میشل زواگو

کاپیتان

قسمت اول

ترجمه

میرزا علی اصغر خان ناصر

ناشر

محمد رضا علمی (صاحب) کتابخانه شرق

مروج کتابچه

طهران فروردین ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۷ قران

مطبعه برادران باقر زاده

میشل زواکو

کاپیتان

قسمت دوم

ترجمه

میرزا علي اصغر خان ناصر

ناشر

محمدرضا (صاحب) کتابخانه شرق

و مروج کتابچی

فروردین ۱۳۰۴

مطبعه برادران باقرزاده

فصل بیستم

دختر دوك دانكولم

چون ژنرل دانكولم در رودخانه افتاد و صداي جريان آب شنيد يأس و نا اميدى باو دست داد و يقين نمود آلان جان از بدنش مفارقت مي نمايد پس خيال ديگرى جز مرك در نظر نداشت هوش وحواسش بكلى مختل شده بود .

همينقدر حس ميكرد كه در ورطه هولناكى افتاده است . همان لحظه گرد آب او را نزد خود كشيد گاهي او را بقعر رود خانه برد زماني در روى سطح آبش آورد و چند ثانيه بدين ترتيب گذشت ،

جريان آب اورا باطراف ميكشانيد يكمرتبه ديگر بقعر آب رفت و دوباره بيرون آمد چشمهاش باز شد و بجسم سياه عظيم الجثه خيره گرديد پس باكوشش فوق العاده ولى مأيوس و نا اميد دست خود را بطرف آن دراز كرد . . . نا گهان دستهايش بآن جسم نا معلوم رسيد ومحكم آن را بگرفت در آنموقع بخود آمد و ترس و وحشت مرگ براو مستولى گرديد ولي آنچه در دست داشت باعث نجات خود ديد و از اين واسطه چشمهاش درخشيدن گرفت و چون بدقت نگريست دانست جسم بزرگى كه خود را از

او آویخته است قایقی است که بواسطه طناب کوچکی در زیر طاق پل رودخانه بسته شده است پس باکوشش فوق العاده خودرا ازآب بیرون آورد ودر قعر قایق انداخت

☆*☆

چه مدتی ژرژل در آب مانده بود ؟ ده دقیقه یا ، وساعت بهیچوجه نمیدانست همینقدر که هوای آزاد استشمام کرد بهوش آمد چه ژرژل دختری شجاع وجنگی بود و درآنموقع هرگز دراین فکر نبود که از خود سؤال نماید که او را در آب انداخت و با این خیالات واهی وقت خود را تلف نماید بعلاوه اصلا لازم بفکر نبود چه میخواستند او را بکشند ولي نه با آهن و فولاد بلکه با آب . چه شاید کسیکه حکم قتل او را داده بود میخواست مرك او را بواسطه تصادفات قلم دهد ، چه کسی حکم قتل اورا داده بود؟

این مطلب بر ژرژل پوشیده نبود ومادری دوسه‌یسی را عامل چنین عملی میدانست !

پس بخیال افتاد خود را بساحل رساند . این امر بسیار سهل بود چه بایستی قایق را باز نمود و بیکی از دوساحل رودخانه خود را میرساند آنوقت خنجر کوچکش را از بغل درآورد که طناب قایق را قطع نماید ولي همان لحظه بلرزه در افتاد چه بجاي طناب زنجیر آهنی بقایق بسته شده بود و براي اینکه بتواند آن را پاره نماید چکش محکمی لازم بود پس چاره نداشت مگر اینکه

دو باره خود را در آب انداز د ولي اين دختر رشيد جنكجو شنا بلد نبود!

پس بطرف انتهای ديگر قايق رفت كه بيش از چند وجب از زير طاق رودخانه بيرون آمده بود ناگهان مبهوت و متحير شد چه نردبانی از طناب در آنسمت آويزان ديد؛ كه اين نردبان را از بالای رودخانه به پائين پرتاب نموده بود؟ آيا كسی ديگر ناظر أعمال شنيع آن را هزنان بوده است؟ اگر مشاهده كرده است لابد نجات يافتن ژيزل و بقايق انشستن اورا هم بايد ديده باشد در هر حال ژيزل پس از اندك تامل دست به طناب گرفت و باكمال اعتماد بسرعت از نردبان بالا رفت و به انتهای آن رسيد.

انتهاي اين طناب بخانه منتهي ميشد كه تقريباً در وسط پل رود خانه بنا شده بود و آن را محكم بحلقه های كنار پنجره عمارت بسته بودند ژيزل چون بآنجا رسيد مشاهده نمود كه كسي طناب را آويزان نكرده است و هيچكس منتظر او نيست پنجره عمارت نيز بسته است پس سر به پنجره نزديك كرد چه درون اطاق روشن بود و نور ضعيفی از شيشه عبور ميكرد ولي هيچ نديد زيرا شيشه های پنجره تيره رنك بود و ابداً چيزي مشاهده نميشد آنوقت مشت بدر زد

همان لحظه پنجره باز گرديد و معلوم بود شخصي كه در آن خانه منزل داشت ابداً منتظر چنين حادثه نبودو بهيچوجه بخيالش

نمیگذشت کسی او را طلب کند ژ.نزل خود را در مقابل مردقد کوتاهی دید که روی صندلی ایستاده و چشمان کوچك درخشانش را باو دوخته است و خنجر کوچکی در دست دارد چون لحظه بصورت بی رنك ژ.نزل نگریست و مشاهده نمود که آب ازلباسهایش میچکد خنجر را بکناری انداخت و خود را آرام و مهربان قلمداد و گفت: داخل بشویدهر که می خواهید باشید وا گر چه ورود شما بسیار مرا در ابتدای امر ترساند معذلك شمارا می پذیرم واز داخل شدن خانه لورانزو بشما تبریك میگویم .

ژ.نزل از این سخن بلرزید و گفت : این همان گیاه فروش است .

لورانزو تبسمی نمود و جواب داد: بلی از صورت شمافهمیدم که از شنیدن اسم من وحشت نمودید ولی ابدا واهمه نکنید و داخل شوید.

ژ.نزل گفت : من ترس و واهمه ندارم.

پس از پنجره بالا رفت و لورانزو مدتی درون رود خانه را نگریست بعد در را بست ژ.نزل با یك نظر تمام اثاثیه اتاق را مشاهده نمود و آنچه دید فقط یك کوزه بزرك مقدار زیادی قرع و اوله و غیره که روی میزی چیده بود و معلوم می شد آن مکان اطاق کار گیاه فروش یا فروشنده ... و مرك حیات محسوب میشد لورانزو با نگاهی از شرح حال ... استفسار نمود .

ژیزل جواب داد: من در آب افتاده بودم جریان آب مرا
بزیر پل آورد در آنجا قایقی دیدم و خود را در آن انداختم
تا گهان دستم بنردبانی خورد و بلافاصله از آن بالا آمدم و درحضور
شما هستم.

قد کوتاه با وضع غریبی گفت: درآب افتاده اید؟

جواب داد بلی چه اهمیت دارد اغلب اتفاق می افتد ولی
این قایق و نردبان از کجا پیداشد؟ لورانزو تبسمي کرد و گفت
شما همه چیزرا مثل صورت وجیه وصاف خود ملاحظه میکنید
البته دختر جوان وزیبائی مثل شما از یك کباه فروش بیچاره
مثل من راز فاش نخواهد کرد ممکن است روزي در محاصره
اشرار و بد جنسان واقع شوم یا شبی دو صدد قتل من برایند
باین جهة من ان قایق را در زیر طاق رودخانه بسته ام و هر
شب نردبان را از پنجره خود بپائین مي افکنم و صبح دوباره
جمع مینمایم باین ترتیب وسیله فراری برای خود دارم و راحت واسوده
شبها را بخواب میروم حالا این دوارا بنوشید و مطمئن باشید که
زهر نیست.

ژیزل بدون ترس و واهمه فنجان کوچك نقرهٔ از دست
لورانزو بگرفت چه در حین حرف زدن چند قطره دوا برای
تقویت آندختر در آن فنجان ریخته بود ژیزل تبسم کنان دوارا
بنوشید ولورانزو درانه دل او را تحسین کرد وگفت: منتهای
شجاعت و رشادت را در شما مي بینم چه بدون لرزش و وحشت

دوا رانوشیدید اکر دختري داشتم آرزو میکردم که شبیه بشما باشد الان رنك بصورت شما مي بینم آسوده باشید این دوا بسیار مفید است و تبی را که باید بشما عارض شود مانع خواهد شد آنوقت دری را باز کرد و گفت : لباس زنانه در خانه ندارم و باید لباسهای شما را خشك کنم داخل شوید

ژیزل بدون بیم و هراس دنبال قد کوتاه وارد اطاق وسیعی شد

لورانزو بسرعت بیرون رفت ویك بغل هیزم خشك آورده در بخاري چید و مشتعل نمود و با لحن مخصوصی گفت : شما در منزل خودتان هستید . این بگفت و خارج شد ژیزل در اطاق را به بست و در مقابل شعلهٔ آتش لباس های خود را خشك نمود و با خود میگفت : چه مرد فقیر و محجوبیست هروقت اسم لورا نزو را می شنیدم تمام اندامم مرتعش میکشت هیچ نمیدانستم موقعی خواهد رسید که مرا از مرك نجات خواهد داد چگونه از او تشکر نمایم

در اینموقع لورا نزو در اطاق کار خود نشسته و ریشهای خود را در دست گرفته بود فکر میکرد با خود میگفت : بر همین شب و همین ساعت یا چند ساعت دیگر دو نفر از زهر هائیکهٔ من ساخته ام اوش جان نموده دار فانی را وداع خواهند گفت . شاه بتوسط لئونورا مسموم خواهد شد و کن سیتي ژیزل دانکولم را زهر می خوراند در واقع قاتل شاه من هستم قاتل اندختر جوانی که هنوز نمي شناسمش و ابدا من بداکرده من میباشم بجای دو نفر اتفاقا میخواهم جان یکنفر را خلاص نمایم . زرا نجات دهنده این ناشناس من هستم وحس میکنم که این عمل قدري

اعمال شنیع دیگرم را تلافي مینماید ولي مکر من کینه ام بمنتهی درجه رسیده بود مگر نه این بود که من بتمام عالم کینه می ورزیدم حیوة این ناشناس مرك ژیزل را تلافي مي نماید ودو واقع عملی از من سرزده است

نیم ساعت گذشته بود که ژیزل دانکولم لباس های خودرا خشك نموده و مراجعت کرد.

لورانزو سؤال کرد. حالا چه میل دارید؟ ولی من از برق چشمان شما مي فهمم که باین زودی خیال مراجعت دارید!

ژیزل جواب داد: آقا معذرت میخواهم مرا منتظرند و اگر قدری دیر بروم اشخاصي که در انتظار من هستند از غصه واضطراب هلاك خواهند شد چه مرا بسیار دوست دارند ۰۰۰

لورانزو از پله ها پائین آمد و سر را تکان داد و باخود گفت: لابد این خانم جوان بمحلي میخواسته برود و گرفتار اوباشان و راهزنان گردیده است باینجهة مجبور شد خود را در آب اندازد یا مي خواست از دست عاشق حسودی خود را نجات دهد ۰۰۰۰

آن وقت در راباز نمود وبصدای بلند گفت: تشریف ببرید تنها خواهشی که از شما دارم اینست که اگر بعد ازاین اسم لورانزو را شنیدید باین شدت مرتعش و لرزان نشوید ۰

ژیزل دست خود را بطرف لورانزو دراز کرد که بااحترام ببوسد و خود راخمیده در مقابل او نگاهداشت ژیزل از در خارج شد و گفت: گوش کنید هرگز زحمات شما را فراموش نخواهم

کرد اگر اتفاقاً مورد تهدید واقع شدید یا حادثه خطر ناکی
برای شما روی داد و فرار کردید در هر موقع و هر زمان
باشد نزد من بیائید

اورانژو تبسم مسخره آمیزی نمود و گفت . بسیار خوب
ولی کجا باید شما راپیدا نمایم ؟

جواب داد . در انتهای کوچه دفین خانهٔ هست همین قدر
پنج ضرب پی در پی بدر بزنند کافیست . آنجا قصر پدر من است
فوراً در را بروی شما باز خواهند نمود و در مکان امن و راحتی
خواهید نشست آقا اسم من ژیزل و پدرم دوك دانکولم نامیده میشود

این بگفت و در ظلمت شب رو براه نهاد و از
انظار محو گردید

اورانژو مات و مبهوت بر جای بماند بعد بقهقهه بخندید
گفت . اگر سؤال کنند خواهم گفت چون نزدیك پنجره من
شد او را بخود راه ندادم

سپس در را بست و قفلی بآن زد و بطرف اطاق کار خود
رفت در روی صندلی کوتاه خود بنشست و در بحر تفکر فرو رفت
وقتی بخود آمد که روشنائی روز در فضا منتشر شده بود

☆☆☆

ژیزل بسرعت برق بطرف کوچه دفین رفته بود و این تقریباً
در همان موقعی بود که لئونورا گالی گائی خود را مهیا می نمود
که بسمت اطاق خواب شاه رود ژیزل در کوچه خنجر بدست

گرفته و بسرعت راه می پیمود تا بدون هیچ واقعه بقصر رسید و انگشت خود را بروی کلمات ماری نوشته گذاشته همان لحظه در باز شد و با قلبی لرزان وارد قصر گردید

ژنرل میدانست که امشب ۲۲ اوت است و پدر و سایر رفقای او در زیر زمین قصر قرار دارند پس با نهایت عجله از دالان طویلی که در انتهای آن نور ضعیف چراغ میدرخشید عبور نمود هر قدر نزدیک تر می شد صداهائی بگوش میرسید که درست تمیز نمی داد ولی چون قدری نزدیک شد دانست که آتش جنگ و جدال اشتعال دارد و صدای شمشیر و فولاد از هر طرف بلند میشود ...

ژنرل قلبش بطپید و با خود گفت آیا پدرم را گرفتار کرده اند و حالا مشغول نزاع می باشند؟ اگرچنین میباشد من هم خود را داخل جنگ خواهم نمود

پس بیك خیز از پله هائی که بزیر زمین میرفت عبور نمود و ناگهان چشمش بمیدان جنگ افتاد ولی میدان جنگ نبود بلکه عدهٔ بر سر یك نفر جمع شده و میخواستند او را بهلاکت رسانند آن یك نفرهم شمشیرش شکسته ودستهارا بسینه صلیب نموده منتظر حملات آن ها میباشد

ژنرل فریادی چنان مخوف و جگر خراش از دل برکشید و حمله وران بوحشت افتاده یکمرتبه شمشیر هاي خودرا نگاهداشته چه کسی که محصوراین گروه واقع شده بود شخصی بود که هیچ

وقت شمایل آن از نظر ژزل محو نمیگشت وهمیشه بهمان حالتی که درمدن مشاهده کرده بود بخاطر داشت ازاینرو ژزل دوك دانگولم برگشت وچون چشمش بالدختر افتاد شمشیرش را درگوشهٔ انداخت وبجانب او دوید وگفت : ژزل دختر عزیزم ! فرزند نازنینم !

ژزل باچند خیز خودرا بالتهای پله رسانید وچون کاپستن چشمش بدو افتاد نالهٔ از دل برآورد وگفت اوست ! باید درچنین جائی جان داد .

ژزل بسرعت برق خود را میان حمله وران انداخت و شمشیر هارا از ایشان دور نمود دراین بین قطرهٔ خونی ازدستش چکید چه نوك یکی از شمشیرها باو خورده بود ولی ژزل ملتفت نبود و لرزان وهراسان در مقابل کاپستن بایستاد سکوت مخوفي بین رفقاي دوك دانکولم ایجاد گردید ودر بین آن سکوت ژزل گفت : پدرجان شما میخواهید کسي که مرا ازچنك کن سیني خلاص نموده است بقتل رسانید ؟

کندله وگیز وسایرین باشمشیرها سلامي نمودند و آنهارا در غلاف جاي دادند سن مار شمشیر خودرا بروی زانو گذاشت و بشکست دوك دانکولم رنگش پرید وزیر لب سؤال نمود که ترا نجات داد ؟ آیا شوالیه کاپستن تورا از دست کنسیني خلاص نمود ؟ تو میگفتی سن مار مرا خلاص نمود ؛ پس کاپستن تو را از خانه مدن نربوده بود ؟ سن مار حرف بزنید ژزل جواب بدهید ؛

ژیزل باصدائی آرام وشیرین گفت : من نمیدانستم اسم این شخص شوالیه کاپستن است چه در موقعی که با اتباع کنسیني نزاع میکرد موقع صحبت نمودن نداشت وآن گروه آدم کش که بالغ بر ده نفر میشدند فرصت اینکه شوالیه خود را بمن معرفی کند نمی دادند کیز باتعجب وحیرت پرسید : ده نفر بودند ؟ چقدر مایل بودم در آنجا حضور داشتم وجنك ده نفر با یکنفر را مشاهده می نمودم بعینه مثل واقعهٔ بود که برای پدر من در قصر بلو اتفاق افتاد .

کنده گفت : منهم بی اندازه مشتاق بودم حضور داشتم و بتوانم چنین واقعه را باور نمایم

شوالیه باصدای تمسخر آمیز خود گفت : عالیجناب از دیك بود خودتان لان مشاهده نمائید آقایان خودتان را بشمرید و ملاحظه کنید که دوازده نفر در مقابل یکنفر ایستاده بودیم بعد رو بژیزل نمود وگفت : شما عباراتي گفتید که در قلب من جایکیر شد چنانچه در جاده مدن بشما گفتم اینجاهم میگویم جان من متعلق بشماست وهرطور مایل باشید بآن رفتار نمائید

ژیزل گفت : آقاي شوالیه من از شما متشکرم وروي که من شمارا در مدن ملاقات کردم وامروز که در اینجا میبینم همیشه چنین تصور میکنم که یکي از شجاعان بزرگي که در کتابهای تاریخی خوانده‌ام مشاهده مینمایم

شوالیه رنك پریده ولرزان سخنان ژیزل را مثل اینکه وحی

از آسمان نازل شود گوش میداد طرفداران دوك باتعجب وحیرت بیکدیگر نگریستند دوك دانگولم از گوشهٔ چشم متوجه سن مار گردید مشاهده نمود که اضطراب وحسادت فوق العاده از چهره اش نمایان گردیده پس از وحشت بلرزید چه عروسی سن مار و ژیزل کلید تمام مشکلاتی بود که برای افتتاح باب مقاصد خود لازم داشت وسن مار فقط از جانب پدرش بپاریس آمده بود برای اینکه ژیزل را بزوجیت در آورد چه گونه میشد حالا مراجعت نماید و اصلا صحبت عروسی به میان نیامده باشد .

دوك با یك نظر موقعیت خود را دریافت و دانست اگر تصمیم قطعی اتخاذ ننماید بکلی زحماتش مهدر رفته است حال ممکن بود آن تصمیم قطعی نتیجه خوبی برایش دهد یا بکلی اورا دوهم شکند حظ و شعف پدرانه که از دیدار فرزندش باو دست داده بود کنار گذاشت و شنیدن تفصیل اینکه چگونه دخترش را از مدن ربوده اند که به چنین کاری اقدام کرده بود به موقع دیگر محول نمود و دست ژیزل را بدست گرفت و گفت : دختر عزیزم چه قدر باعث افسردگی و ملامت من شد که تو بواسطه یکنفر بیابان گرد ماجرا جو در جاده مدن خلاصی یافتی و گمان مینمودی که نامزدت برای نجات تو کوشیده چنانکه منهم گمان میکردم هرچه میخواهد باشد تو بمن قول دادی و منهم به پدر سن مار قول داده ام فرزندم نامزد تو اینست . . . آقایان دوستان عزیزم اجازه بدهید همین ساعت بشما اظهار نمایم و استدعا کنم هرچه

زودتر عروسی دخترم ژ.نرل دانکولم با آقای هاری دوسن مار را فراهم نمائید زیرا ما همگی درموقعیت بسیار مغشوش و خطرناکی هستیم که نمی توانیم موافق شرایط معموله و قوانین جاریه صحبت بداریم .

از استماع این سخنان ژ.نرل رنگش پرید و در آنموقع که در زیر زمین صحبت از عروسی بمیان آمده بود و حضاری که برای شهادت دادن حضور داشتند هنوز از خستگی جنك فارغ نشده صدای ضربان قلب آنان استماع میگردید بیشتر نطق دوك دانکولم مهیب و زننده جلوه گر میشد و سن مار بعوض اینکه بژ.نرل نگاه نماید چشمان خود را بچشمان کاپیتن دوخته بود و بوضع غریبی نگاه مینمود .

کاپیتن تبسم می کرد .

ژ.نرل خیالات پدر را بسرعت برق درك نمود و ملتفت شد که ترس و وحشت او از کجاست باین جهت او را بی اندازه پست فطرت و بی حمیت دانست چه دید برای حرص و جاه طلبی از خوشبختی و سعادت فرزندش هم چشم می پوشد پس غیرتش بجوش آمد و سخاوت و بلند همتی را به منتهی درجه رسانید و دو قدم جلو رفت در همان موقع کاپیتن نیز دو قدم بقهقرا بر گشت چه چنین معلوم می شد که از قصد ژ.نرل اطلاع حاصل کرده است .

بیچاره شوالیه که آن قدر زحمت و مشقت بخود داده

دختر را از چنگ کن سینی خلاص کرده بود حالا دوک دانکولم بعوض تشکر و مهربانی او را بپایان کرد و. ماجراً جوئی خواند .

خلاصه چون ژیزل جلو رفت دست خود را بطرف سن‌مار دراز کرد و با صدائی که ابدا لرزش و ارتعاش در آن استماع نمی شد گفت : آقای دوك دانکولم قول داده است و من هم قسم خورده ام قبول انمایم آقای سن ملرن دست خود را بشما تقدیم نمودم .

سن مار دست ژیزل را بگرفت و کمی خم شد و آن را ببوسید سپس برخاست و نگاهی بکاپیتن نمود که از مضمون آن چنین مستفاد میگشت : مارین را از من ربودی که مثل تو بیابان گردی بیش نبود ولی دیگر نمی توانی ژیزل را مالك شوی چه مال و مکنت من و شأن و شوکت او تو را پایمال خواهد کرد .

کاپیتن هنوز تبسم میکرد ولی رنك بصورت نداشت و به سرعت عرقی که از پیشانیش جاری بود پاك میکرد .

اما دوك دانکولم بمحض این که سخنان ژیزل را شنید با حظ و شعف او را در آغوش کشید و محکم بسینه افشرد و در گوشش گفت : مرا نجات دادی دخترم عزیزم افتخار و شرافت و روح روان من از تو راضي هستم ولی دوك ملتفت بود که گریه راه گلوی ژیزل را گرفته و بسختی از اشك ریختن

مقاومت مینماید باین ترتیب عروسی هاری دوسن مار و ژیزل دانکولم سر گرفت.

☆☆☆

دوك دوگیز پس از آن که از وحشت و اضطراب اولیه بیرون آمد با انگشت خود کاپستن را نشان داد و گفت حالا چیزی که باقي مانده است این است که بدانیم این آقا برای چه مطلب بدینجا آمده بود؟

پراس دو کنده گفت : و نیز بدانیم چگونه توانست داخل شود؟

سن مار با صدای نازك خود گفت : و نیز بدانیم اسراری که در پشت در شنید بچه کار او خواهد خورد؟

ژیزل بطرف کاپستن بر گشت و چشمان قشنك خود را باو دوخت و چنین مینمود که با عجز و تضرع باو می گوید : مرا ببخش قسم خورده بودم ولي قبل از این که سوگند خود را بموقع اجرا بگذارم خواهم مرد چه کنم بایستي پدرم را نجات بدهم!

کاپستن سر برگردانید این ۲ نفر فقط چند لحظه همدیگر را در مدن دیده بودند آن هم در بین شعله جنك و جدال و چکاچاك شمشیرها ولی همان یك نگاه چنان مؤثر بود که گمان می کردند سالهای متمادی با یکدیگر آشنائی دارند و تا آخر عمر با هم خواهند بود و از حرکات و سکنات و اشاراتشان معلوم می

شد که بزبان عشق صحبت مینمایند .

کاپستن بطرف دوك دانکولم رفت و تعظیمی نمود درآهنك صدایش ارتعاش مخصوصی استماع می گردید لباش می لرزید ولی معذلك .با لحنی آرام گفت عالي جناب من مقصودم این بود که شما را از مرك نجات دهم بلی بیابان گردهائی مثل من این مقاصد را دو نظر دارند چون در دربار کن سینی شنیدم .برای شما و رفقای .بزرگوارتان مخاطره عظیمی موجود است (از این سخن کنده رانکش پرید و کیز دستی بقبضه شمشیر برد و دانکولم بلرزید) چون دانستم که عدهٔ در کشیك این قصر می باشند و در خیال هستند یك مرتبه همه را توقیف نمایند (دسیسه کنندگان با خوف و وحشت بیك دیگر نگریستند) چون دیدم میخواهند کنت دو زي دوك دانکولم را که پدر خانم محترمی است وباکمال افتخار شمشیر من برای انجام خدمات او حاضر است بدست جلاد بسپارند [ژ .ژل دست بروی قلب کذاشت که ضربان فوق العاده آنرا مخفي بدارد] بدلایلي که گفتم در صدد جستجوي عالي جناب بودم دو مدتی در خانه که مقابل مهمان خانهٔ کلاغ دزد است یك فرشته مشاهده نمودم و او طریقه باز نمودن در قصر را بمن آموخت پس آمدم و داخل خانه شدم و در موقعی که همکی .بر من هجوم آور شده بودید مي خواستم فریاد نمایم : کن سینی در کمین شما است کن سینی مي داند شما کجا هستید ، کن سیني الان بشما میرسد میرغضب دار .برپا می نماید و به تیز کردن تبرخود

مشغول مي باشد !

کاپیتن در آن موقع راست بایستاد و گفت : عالي جناب حالا مي بینم که خبط کرده بودم و از این خدمت معذرت مي خواهم !

بعضی ناله ها و حرکاتي از وحشت و دهشت میان اعضای مجلس هویدا گردید و سخنان کاپیتن را باعتقاد کامل باور نمودند چه شرح و بسطی که در ضمن نطق خود بیان کرده صداقت کاملی که از وضع صحبتش نمایان بود . اطمینانی که از نجات دادن دختر دوك بتوسط آن حاصل نموده بود بهیچ وجه شك و تردیدي براي آنها باقی نگذاشت و یقین داشتند که از فردا یا شاید امشب قصر دوك تحت نظر خواهد بود و درهای باستیل را باز نموده اند و میر غضب تبر خود را تیز میکند .

بالاخره کننده سکوت را شکست و گفت : آقایان از این بعد باید کاملا در حفظ و حراست خود باشیم .

دانگولم دست خود را بطرف کاپیتن دراز نمود و نگاه عمیقي بچشمان او نمود و گفت : شما از همراهان ما باشید ؟

سایرین نیز بصدای گفتند ، بلي این جوان باید از ما باشد چه بسیار رشید است و میتواند همه را از هلاك نجات دهد .

کاپیتن دست دوك دانگولم را نگرفت و منتظر شد تا آشوب و صحبت تمام گردید بعد تعظیمی بدوك کرد و گفت : آقایان محال است که من از شما باشم و از افتخار و شرافتي که

در این باب بمن مبذول می دارید استعفا می کنم چنان که لحظه قبل از دادن جان خود براه شما هـا معذرت خواستم و امتناع ورزیدام.!

گیز پرسید: برای چه محال است ؟

جواب داد : عالي جناب براي اینکه مـا با یکدیگر دشمن هستیم نظر بکینه مفرطی که بکن سینی داشتم خواستم مانع اقداماتش کردم باین جهة آمدم نقشه که در بارهٔ شما ها کشیده است در حضورتان اطلاع بدهم امـا بدانید کینه من نسبت بـه کن سینی علت و سببی دارد در هر حال از این ببعد دوستی ما بر هم خواهد خورد دشمن یکدیگر خواهیم بود چه شما در صدد هستید شاه جوان کوچکی که یکنفر غمخوار در این عالم ندارد حتي مادرش هم باو مهربانی نمی کند از تخت سلطنت برداريد ولي من طـرفـداراوهستم و میخواهم در روي تخت سلطنت باقی بمـاند .

کایستن وقتي گفت ، (من میخواهم در روي تخت سلطنت باق بماند) سینه خود را پیش داد و مغرور متکبر بر جای پایسيتاد ژبزل بیحرکت وبا روح تحسین آمیزي بـا و نکاه می کرد .

هیجان و انقلاب ازنو شروع گردید گیز و کـندهدوانکولم در کوشه جمع شدند بعد دوك دانکولم سر را تکان داد و بطرف کایستن بر گشت و کفت : جوان شما اینجا بعضی اسرار مخوف

شنیده اید معذالك شما را نمی کشیم چه مقاصد شما بسیار عا
و شایان تحسین می بینم اما شما خود را دشمن ما معرفی
کنید من هم بمحض این که شما را ملاقات کردم حس کرد
که یکی از دشمنان خود را مشاهده می کنم از طرف دیگر ش
دختر مرا خلاص کرده اید .

و این جمعیت را از هلاك نجات دادید باین جهة کینه که نسب
بشما دارم قدري عقب می افتد بعدها وقتی که آزاد شدید یکدیگ
را خواهیم یافت عجالتاً برما فرض است که در حفظ خود بکوش
و برای این مجبوریم شما را نگاه داریم . . . . آقا شما محبو
ما هستید .

بلافاصله صدائي محکم و متین شنیده شد که گفت : آقا
شوالیه کاپستن شما آزاد هستید از استماع این سخن همه ب
در آمدند و بطرف صاحب صدا متوجه گردیدند ولی کاپستن بهی
طرفي نگاه نکرد

دوك دانکولم غرشی کرد و گفت : ژیزل چه گفتی ؟
ژیزل جواب داد : پدر جان آقایان بدانید که هیچ فائد
از این همه دسایس و اعمالي که مرتکب میشوید برای من متصو
نیست معذالك من بیشتر از همهٔ شما زحمت کشیده ام بواسطه م
است که عجالتاً شماها در این اطاق مجتمع هستید بواسطه م
است که جلسهٔ مدن تشکیل گردید بواسطه من است که مقاص
شما نزدیك است انجام بگیرد پدرجان مخصوصا بشما میگویم م

تا بحال در واقع .رشما رياستمينمودم بهيچوجه خواهش واستدعائى نكرده ام آقاي كبز آقاى پرنس دو كنده و شما آقايان ديكر هريك خواهش و استدعاى خود را پيشنهاد كرده ايد و بشما وعده اداى آن داده شده است حالا من هم سهم خود را ميخواهم ولي بدانيد ابدا محتاج بسخاوت و بلند همتى شما نمى باشم بلكه فقط نقض يك قرار دادى را مطالبه مي نمايم — آقايان سهم من است كه شواليه كاپستن بايد آزاد باشد .

آن وقت روى بكاپستن نمود و گفت : آقا برويد شما هيچ يك ازاين آقايان اعتراض بر عزيمت شما نخواهند نمود !

پس بازوى خود را شاهانه حركت داد و همان لحظه آن گروه .تركان با سرهاى افكنده قدري عقب رفتند و چنين فهمانند كه كاپستن مى‌تواند براحتي خارج شود

كاپستن بدون اين كه كلمهٔ بگويد تعظيمي نمود و آرام و مغرور از ميان دسيسه كنندكان بگذاشت .ر و به پله هاى .ر زمين رسيد چون قدم به پله گذاشت .ر گشت و يك مرتبه ديگر نگاهى بصورت ژنرل نمود در آن موقع دختر دوك نيز در نگاه مي‌كرد پس از لحظهٔ اين دو نفر بيك ديگر نگريستند كاپستن ملتفت شد كه گريه راه گلويش را بگرفته است پس رو برگردانيد و از پله ها بالا رفت و معدوم گرديد

سن مار كه از خشم و غضب كبود گرديده بود گفت خوب د اقلا از او قول ميگرفتم كه اين سر را مخفي دارد ديگرامیدي

بحیات نباید داشت

ژیزل گفت شوالیه کاپستن بهیچکس این سر اظهار نمیکند
سن مار پرسید که مسؤلیت آن را بعهده میگیرد؟ جواب دادم
چون دوك دانکولم نزدیك دخترش رفت او را بسیار رنگ
پریده دید پس بازو بگشاد وهمان لحظه ژیزل خود را در آغوش
پدر افکند واز هوش برفت

فصل بیست و یکم

افسانه کوزه های رنگ

خوانندگان محترم الان خواهند دانست که اگرچند کوزه رنگ
دولوور وجود نداشت تغییرات عظیمی در تاریخ فرانسه روی میداد
کاپستن باخشم وغضب فوق العاده گریان از قصر دانکولم
خارج گردید و میخواست بتلافی صدمه مهیبی که ازعشق بار
وارد آمده بود از تمام مردم عالم انتقام کشد بدبخت کسی که
در آن موقع بچنگ کاپستن گرفتار میشد!

با اینکه از بخت وطالع خود شکایت داشت وبسیار مهموم
ومغموم بنظر میامد و یکنوع آرامی غریبی در وی مشاهده میشد
اگرچه بواسطه مفارقت ژیزل رنج و محنت بسیاری کشید ولی
لحظهٔ ازخیال مطالبی که در پشت در شنیده بود در نمیرفت
همیشه عبارت دوك دانکولم که در ضمن نطق خود گفته بود
(آقایان امشب شاه را مسموم مینمایند) درخاطر داشت

پس باخود میگفت قبل از هرچیز لازم است بطرف لوور روم وبهر وسیله که ممکن است درقصر داخل گردم وخود را بلوئی سیزدهم رسانم اورا از خواب بیدار نمایم وفریاد کنم اعلیحضرت امشب چیزی ننوشید ! . .

چه خوب بود در سر موقع میرسید اما شاید . . بلکه بطور حتم کار گذشته است" درهر صورت ضرري ندارد تمام قوای خودرا صرف میکنم وبسرعت برق روان میشوم شاید بتوانم این شاه کوچك را ازمرك نجات دهم .

پس فریاد برآورد وتوکوان را طلبید ولی اثري ازاو ظاهر نشد شوالیه باخود میگفت : معلوم میشود در میخانه رفته مست ومدهوش درگوشهٔ افتاده است . . پس اسبهارا کجا برده هوا شکاف کجا است که بیك طرفة العین مرا بلوور رساند پس اسب مرا چه کرده است ؟

شوالیه با این سمت و آن سمت می دوید دشنام و لعنت بر زبان میراند فریاد میکرد صفیر مي کشید و ابداً از کوکوان اثری نمی دید پس مثل شیر خشمگین بطرف سن ژرمن روان گردید سکوت صرف و ظلمت پاریس را فرا گرفته بود اما کهان صدای زنك ساعت شنیده شد و شوالیه دانست دو ساعت از نصف شب گذشته است کاپیتن به پل جدید رسید این پل حقیقتا در آن زمان جدیدا ساخته شده بود ولی اهالی پاریس هنوز آن را که یکی از قدیمترین پل هائی است که در فرانسه بنا شده پل جدید

می‌خوانند آن وقت بطرف چپ پیچید و بهمان سرعتی که میدوید بعمارت سلطنتی رسید و از آن جا نفس زنان خود را بقصر اوور رسانید در مقابل در قصر ۲ نفر مستحفظ ایستاده بودند و از مشاهده کاپیتن که نفس زنان و عرق ریزان میخواست بدرون رود سرنیزه های خود را بطرف او نگاهداشتند .

شوالیه گفت : آقایان اگر من الان مسیو ویتری رئیس کارد را ملاقات نکنم بد بختی بزرگي روي خواهد داد

یکي از قراولان فریاد برآورد و گفت : آقاي صاحبمنصب کسي برای ملاقات آمده است

شوالیه با خود گفت : تا بحال کار خوب پیش میرود

همان لحظه فانوس بزرگی دالان قصر را روشن کرد وصدائي شنیده شدکه گفت : پیش بیائید کاپیتن بسعت برق از میانه در جستن کرد و خود را بدالان رسانید و همان صدا دو باره بلند شد و گفت داخل شوید .

کاپیتن دری مشاهده نمود و از آن گذشته و وارد اُطاقی گردید سپس در عظیم الجثه قصر بسته شد و کاپیتن در دل میگفت : هرگز در سر موقع نخواهم رسید !

شوالیه وارد اطاق وسیع قراولان شد ومشاهده شود که این اطاق روی بطرف حیاط قصر لوور دارد و قریب دوازده نفر قراولان مخصوص در روي صندلی ها نشسته اند کسی که شوالیه را صدا کرد یکي از صاحب منصبان جزء بود که عجالتا برآن

قراولان ریاست مینمود و هیکلی بسیار آراسته و خوش ترکیب داشت چون کاپستن وارد گردید از او سئوال نمود چه می خواهید ؟

کاپستن از طرز حرف زدن او دانست که این صاحبمنصب از اهالی آلمان است ودر جواب او گفت : می خواهم الساعه بارئیس کارد صحبت کنم چه جان شخص زرکی در خطر است که نمی توانم اسم اورا بگویم عجله کنید .... زودبشید بروید اورا پیدا نمائید بامرا نزد او ببرید زود باشید ؟

صاحب منصب از عجله شوالیه متعجب مانده بود وگفت : آقا مواظب کوزه های رنگ باشید . . گفتید مطلب بسیار اهمیت دارد ؟

کاپستن نعره کشید و گفت یکساعت است که با شماحرف میزنم اگر مسیو ویتری الان اینجا نرسد شما را از دار خواهند آویخت شاید بچهار اسب بسته شوید و اعضاء بدنتان قطعه قطعه شود . صحبت از شاه کشی است ملتفت میشوید ؟

صاحب منصب بخاراندن گوش خود مشغول شد و گفت لافلور بروید صاحب منصب کارد هابوفی را از خواب بیدار کنید

همان لحظه سربازی از در خارج شد و رو براه نهاد

صاحب منصب گفت : آقا گفتید که ... مواظب کوزه های رنگ باشید . . . گفتید که اگر ویتری بیدار نشود برای من

کاپیتن شانهای خودرا حرکتی داد و بطرف دری که بحیاط قصر باز میشد رفت و از پشت شیشه لافلور را دید قدم زنان در سمت راست حیاط یعنی از سمتی که مشرف بود روان است آن وقت گفت : وقت می گذرد . . . کار تمام می شود اطاق رئیس کارد کجاست ؟

صاحب منصب جواب داد : آن پنجره که ملاحظه میکنید روشن است اطاق رئیس کارد میباشد و در عقب اطاق ویتری عمارت اعلیحضرت شروع می شود می بینید زیاد طول نخواهد کشید اما آقا خواهش میکنم عقب روید چه اکیداً ممنوع است کسی از پشت این در حیاط قصر را نگاه کنند .

کاپیتن بسرعت بطرف انتهای اطاق روان گردید و صاحب منصب فریاد کرد آقا مواظب کوزه های رنگ باشید !

شوالیه عرق سردی که بر جبینش نشسته بود پاك کرد و پرسید ؛ گفتید اینقدرها طول نخواهد کشید ؟

جواب داد : ده دقیقهٔ دیگر لافلور بدانجا خواهد رسید و یك ربع ساعت لازم است که ویتری را از خواب بیدار نماید و شرح ورود شما و خواهشی که دارید نقل نماید نیمساعت دیگر احتمال دارد رئیس کارد کسی را بفرستد و از شما سؤالات لازمه بنماید .

کاپیتن با وحشت و اضطراب خیزی برداشت و گفت : نیم ساعت دیگر ؟

جواب داد : بلي . . . مواظب کوزه های رنگ باشید . . .

شوالیه گفت : آقا باید خودم باطاق رئیس بروم اجازه بدهید بگذرم

صاحبمنصب گفت : این آقا دیوانه است . . شما گمان می کشید او ور طویله است که در وسط شب بگذارم داخل شوید چنین امری محال است

کاپستن دست بطرف شمشیر برد ولي غفلة ملتفت شد که شمشیرش در زیر زمین قصر دوك دانکولم شکست پس بطرف صاحبمنصب دوید و گلوی او را گرفت و محکم بفشرد و گفت بد جنس مرا مسخره کردهٔ زود باش یا اجازهٔ عبور یا الان خفه ات میکنم

صاحب منصب بزحمت زیاد فریاد کشید و بقراولان فرمان داد وهمان لحظه دوازده نفر مستحفظ قصر که لباسهاي براقدوزی بسیار قشنك در بر نموده بودند شوالیه را احاطه کردندمشتها بطرف مغز او بلند کردند وچند ثانیه اضطراب و انقلابي برپا گردید فحش و دشنام بزبان آلماني از هرطرف شنیده میشد غفلة عقب نشینی غریبی مشاهده گردید و قراولان با فریاد های لعنت و دشنام بقهقرا برگشتند و کاپستن بقهقهه میخندید و گفت : ای بدجنسان سزاي شما این است قرمز آبی بنفش زرد خوب رنگرزي نمودم!

چه اتفاقی بین قراولان و شوالیه گذشت ؟ چه وحشت و دهشتی بآنها دست داده بود ؟ شوالیه کوزه های رنگ را بکار انداخته بود !

مدتی بود که نقاشان وارد لوور شده در و دیوار عمارت را رنگ میزدند و شبها که مراجعت میکردند کوزه های رنگ را در اطاق قراولان میگذاشتند اتفاقاً کاپیتن پایش در یکی از کوزه ها فرو رفت پس سرخم کرد و مشاهده نمود که کوزه ها مملو از رنگ است آنوقت چون اسلحه دیگری برای دفاع خود نداشت خیالی بخاطرش رسید و همان لحظه دستها در کوزه ها فرو برد و مشت مشت رنگها را بیرون آورد و بسر و روی قراولان ریخت و ابداً ملاحظه نکرد چشم ها صورتها و دهانهائیکه برای فحش و دشنام باز شده بودند همه را [illegible] نمود و از همه بدتر لباسهای براق دوزی و قشنگ آنان را رنگین میکرد و از این مطلب آنها بیش از همه چیز متوحش بودند و بسرعت برق از جلوی حملات کاپیتن فرار می نمودند، فقط خیالی که داشتند این بود لباسهای خود را حفظ کنند و آن برقهای ظریف و نظیف خراب نشود در آن موقع راضی بودند جانشان از بدن مفارقت کند و قطره رنگ به لباس خود نه بینند قراولانی که از مقابل خنجر و تفنگ فرار کرده بودند بآرامی مخوفی بقهقرا برگشتند و بلباسها و سر و صورت هر رنگ

[illegible]

... ب زالہ روان گردیدند و در این هیجان شکست فاحش شوالیه را دیدند که بسرعت از میانه آنها عبور نموده و دو قلم موی بزرگ در دست گرفت و از در بگذشت وارد حیاط قصر گردید و باطرف پنجره های روشنی که مشاهده کرده بود بنای دویدن گذاشت در پشت سر او گروه خشمگین قراولان بتعاقب او پرداخته و فریاد برآوردند : بایست ! بایست ! بکشید ! ...

همانساعت در لوور اغتشاش و بلوای غریبی برپا شد مستحفظین از هر طرف با اسلحه بیرون جستند صاحب منصبان کشیک برفت و آمد و ترتیب دادن نفرات خود مشغول گردیدند و میپرسیدند چه خبر است ؟ جواب میشنیدند . به لوور حمله ور شدند ! اسلحه برداريد بکشید ! بگیرید !

شوالیه با جست و خیز های عجیب و غریب حیاط قصر را عبور کرد و از دالانی بگذشت از چند پله بالا رفت در حیاط قصر قیل وقال و آشوب برپا بود در انتهای پله ها دری بشدت باز گردید و شوالیه هماطوریکه قلم موهای رنگین را بجولان می آورد و مستحفظین در تعاقب او بودند وارد اطاق گردید و گفت : مسیو ویتری را میخواهم ملاقات نمایم

مردی با نهایت تعجب و حیرت بر او نگریست و گفت : من ویتری هستم .

بلا فاصله شوالیه کلمهٔ که لوئی سیزدهم باو گفته بود بزبان راند و فریادکنان گفت : مدن !

وبتری ملتفت نکته شد ولی از وضع و رفتار شوالیه متعجب شد و قدری مکث نمود . و یکی دو ثـانیه بفکر نمودن مشغول گردید و هنوز تصمیم قطعی اتخاذ نکرده بود که نا گهان چیز سختی بـه صورتش خورده و بکلی سر و رویش سبز گردید و بلا فاصله ضربت دیگر خورده ورنك دیگری با سبز مخلوط شد و شوالیه بطرف اطاق شاه بنای دویدن گذاشت درب اطاق کفش کن را بیك حمله باز نمود و دو نفر مستحفظیکه خیال ممانعت داشتند با ضربت قلم موی رنگین متعجب ساخت وعقب نشاند وصورت دو نفر دیگر را رنگین نمود و نفس زنان و عرق ریزان با لباسهای پاره و رنك آمیزی شده ببالین لوئی سیزدهم رسید وچشمش بتنکی افتاد و همان لحظه بزمین زد وشکست و نگاه وحشتناکی بفنجان طلای روی میز انداخت ولي آنرا پر از مشروب دید پس فوراً برداشت و بر زمین ریخت آن وقت وایس بزمین بیفتاد و از هوش برفت و درآنحال تبسمی کرد و با خود گفت : نزدیك بود بنوشند ! بموقع رسیدم ! ...

فصل بیست و یکم

شاه و ماجرا جو

لوئی سیزدهم ننوشیده بود و آشوب و بلوائی کـه در قصر بلند شد که از نوشیدن فنجان طلا مسموم خود داری کند وعلت واقعه را بفهمد از استماع فریـاد ها لوئی سیزدهم از رختخواب پائین جسته و شمشیر خود را برداشته پشت در بانتظار بایستاد

ناگهان در اطاق مثل حمله طوفان باز شد شاه شمشیر بلند نمود و بلافاصله پائین آورد چه چشمش بکاپیتن افتاد واورا بشناخت شاه مشاهده کرد شوالیه یکسره بطرف میز رفت و تنك را بر زمین زد و بشکست و نگاه وحشتناکی به فنجان طلا نمود و فورا مایع آن را بر زمین ریخت از این عمل رنك لوئی سیزدهم سفید شد و مطلب را درك کرد !

در آنموقع در پشت در اطاق شاه در دالان تاریك زهر دهنده ایستاده بود و از خشم و غضب ناله میکرد و تمام قوای خود را صرف گوش دادن نموده بود شاه از مرك نجات یافت ولی بتوسط کی ؟ اگر نجات دهنده را میشناخت و در کمین او میرفت و بچنکش می آورد همان عذابی که در دالان پشت در متحمل میشد بر سر او میاورد پس میخواست همه را بشنود ! و کاملا از هر چیز اطلاع پیدا کند !

کاپیتن بس بیهوش در وسط اطاق افتاده بود و اطاق خواب مملو از صاحب منصبان و قراولان و مستحفظین و گارد همایونی و غیره بودند که در اول ورود یك مرتبه بکاپیتن حمله بردند ولی شاه فریاد بر آورد و گفت : ساکت باشید هر کس دست بجانب این جوان دراز کند سزایش مرك است !

از استماع این سخن همه بر جای خشك ماندند و قیل و قال و آشوب خاموش شد و سکوت صرف حکمروا گردید لوئی سیزدهم نگاهی بتنك شکسته و فنجان طلا و صورت بی روح

شوالیه کرد بعد باشخاصی که وارد اطاق شده بودند متوجه گشت آن وقت یا برای اینکه تغییری بقیافه خود دهد و یا بواسطه انبساط اعصاب و یا بواسطه آنچه در صورت حضار مشاهده می کرد و بمراتب مضحك تر از مخاطراتی بود که برای جان خود تصور مینمود تبسمی در لبانش ظاهر گشت و شعله غریبی از چشمان مضطربش درخشیدن گرفت و پس از لحظه صدای خنده اش بلند گردید این اول دفعه بود که مستحفظین و قراولان صدای خنده شاه را میشنیدند.

لوئی سیزدهم بقهقهه میخندید و میگفت: این یکی دماغش سبز شده است! آن یکی قرمز! آن دیگری یکلی زرد است! ریش این مرد بنفش گشته! شاه از خنده نتوانست خود داری نماید و در روی صندلی بزرگی بیفتاد و هرچه باطرف خود بیشتر می نگریست صدای خنده اش بلند تر میشد و در پشت در زهر دهنده ایستاده با کمال خشم و غضب گوش میداد شاه لحظه به لحظه بر صدای خنده اش افزوده میگشت الاخره غفلة صدای خنده های دیگر استماع گردید که در و پنجره بلرزه در آمد و از صدای آن شوالیه بخود آمد و چشمها را باز نمود و مشاهده کرد که عده زیادی در اطاق داخل شده اند محض خنده شاه و تملق گوئی همگی دهان ها را تا پشت گوش باز نموده و دست روی شکم گذاشته اند و می خندند ولی لباس و سروصورت آنها برنگ های مختلف سبز و آبی و قرمز و بنفش رنگین گشته

اول بسیار از این واقعه متعجب گردید ولی غفلة واقعه گذشته بخاطرش آمد که صاحبمنصب میگفت : مواظب کوزه‌های رنك باشید شاه بحضار گفت : بروید آقایان سر و صورت خود را بشوئید همان ساعت صدا های خنده بر طرف شد و با یك حرکت شاه همگی از در بیرون رفتند وپس از لحظهٔ اطاق بکلی خلوت شد و در بسته گردید و لوئی سیزدهم و شوالیه کاپستن تنها ماندند صورت شاه دو مرتبه کدورت و تیرگی اولیه را دارا شده بود در این موقع شنلي از روی لباس خوابش بر دوش افکنده وبیحرکت برفراز مسندی نشسته بود کاپستن هم منتظر بود تا ازطرف شاه سؤ لی شود جواب دهد

پس از لحظهٔ شاه گفت : شوالیه کاپستن در روی آن صندلی بنشینید .

زهردهنده از پشت در با خود گفت : اسمش شوالیه کاپستن است !

شوالیه جواب داد : اعلیحضرت اگرچه من خیلي کم ازاوضاع دربار اطلاع دارم ولی همیشه از پدرم که مدت ها در خدمت پدر بزرگوار شما بود میشنیدم که میگفت در حضور سلاطین هیچ وقت نباید جلوس نمود

شاه بملایمت تکرار کرد و گفت : بنشینید

کاپستن تعظیمی نمود و اطاعت کرد یعني در روی صندلی که لوئی سیزدهم باو نشان داده بود نشست و آهي بکشید چه حقیقة

محتاج باستراحت بود شاه همان طور که نشسته بود خم شد و قلم موی بزرگی از زمین برداشت و گفت: این چیست؟

کاپیتن جواب داد: اعلیحضرت این اسلحه من است!

شاه دو مرتبه خنده را شروع نموده و پس از لحظه در مقابل کاپیتن بنشست وقلم موها را بکنجی انداخت و سر بجانب او خم کرد و گفت: شرح واقعه را برای من بیان کنید گمان میکنم حکایت شیرینی باشد.

کاپیتن جنگ غریبی که با مستحفظین اوور نموده و مورد استعمال کوزه های رنگ همه را با شرح وتفصیل بیان کرد مخصوصاً ذکر نمود که دو ان دوان خود را بلوور رسانیده وچون میخواست بدون فوت وقت خودرا باطاق شاه برساند مجبور شده با مستحفظین زد و خورد نماید و علت تعاقب او بهمین جهت بوده است.

شاه از شنیدن این همه رشادت و شجاعتی که کاپیتن بیان می نمود متعجب مانده و بوضع تحسین آمیزی بصورت ان جوان نگریست و چون کاپیتن از قضیه خود فراغت حاصل نمود هنوز شاه گوش فرا داشته بود مدت مدیدی ساکت و متفکر بنظر آمد بعد لرزش بر اندامش مستولی گشت و سئوال مخوفی که مدتها در دل داشت و جرئت اظهار آن را نمیکرد ابراز نمود و پرسید: برای چه باین عجله می خواستید خود را بمن برسانید؟

جواب داد. اعلیحضرت برای اینکه خود را در سر وقت این جا برسانم و این تنگ را بشکنم برای اینکه بیایم و باعلیحضرت

بگویم امشب هیچ نخورید و هیچ ننوشید

سکوت مخوفی دو باره حکمفرما گردید و ترس و وحشت از چهرهٔ شاه نمایان شد پس بطرف شوالیه خم شد و با صدای آهسته گفت : پس امشب میخواسته اند مرا مسموم کنند ؟

شوالیه جواب داد : بلی اعلیحضرت .

چشمان لوئی سیزدهم باز شد و لبانش بلرزید و رنگش پرواز نمود و دستی بصورت کشید و زیر لب گفت : بالاخره مرا بهلاکت خواهند رسانید چندی قبل اسب مرا دیوانه کردند شاید باین وسیله باعث هلاکت من شوند امشب در صدد بوده اند مرا مسموم نمایند فردا بوسیله دیگری متشبث خواهند شد .. مرگ بالای سر من پرواز مینماید مدتی است که این مطلب را حدس زده ام شوالیه جمعی مرگ مرا طالب هستند و مرا محکوم کرده اند و بالاخره بمقصود خواهند رسید !

شوالیه نگاهی برادرانه از روی دلسوزی بشاه جوان نمود بعد با نهایت تکبر گفت : نه اعلیحضرت شما سلطان خواهید بود از خود دفاع نمائید حمله کنید زهر دهندگانی که در تاریکی می نشینند و کسی را بقتل میرسانند جزء پست فطرتان و اوباشان محسوب میشوند و همیشه لرزان و هراسانند .

اعلیحضرت چشمان خود را باز نمائید و باطراف بنگرید وقتی دانستید مخاطره از کدام سمت است متهورانه حمله نمائید من قسم می خورم که هرگز شما مغلوب نخواهید شد .

شاه برخاست و چند قدم متفکرانه در اطاق گردش کرد و دو باره در مقابل کاپیتن بنشست و پرسید شما از کجا دانستید؟ که بشما اطلاع داد؟

جواب داد: اعلیحضرت اتفاقاً کلمهٔ شنیدم ولی که او را تلفظ کرد؟ بهیچوجه نمی دانم چه در شب تاریک برای من محال بود بتوانم اشخاصي که گفتگو میکردند بشناسم اما آن چه گفتند خالي از هر گونه خوف و وحشت نبود و ابداً شك و تردیدی باقی نمیگذاشت و صحبت از خود شاه بود که می گفت امشب مسموم خواهد شد اعلیحضرت چون این مطلب را استماع نمودم دویدم . . . و این است که ملاحظه می فرمائید شاه با نظر تحسین به شوالیه نگریست و گفت: بسیار خوب!

کاپیتن با محبت فوق العاده بصورت شاه نگریست و هر دو متبسم شدند.

در آن لحظه لوئی سیزدهم آن چه از آداب سلطنت باو تعلیم نموده بودند فراموش کرده بود و کاپیتن دانست که آن که را میخواهد از مهلکه نجات دهد عجالتاً با محبت برادرانه بصورتش مینگرد شاه نیست بلکه جوانی است پریده رنگ غمگین تنها و بیکس که دشمنان از هر طرف اورا احاطه کرده اند یك لحظه هر دو درشأن و رتبه مساوی بودند.

شاه جوان از داخل شدن شوالیه حظ مفرطی کرده بود و

فکر مینمود که همیشه از استماع این قبیل امور بسیار خوشوقت و مسرور میشد و اغلب با کمال میل بخواندن کتب تاریخی و اعصار پهلوانی خود را مشغول میکرد پس از زیر چشم دوباره نگاهی بقلم موها امود و روی صندلی بیفتاد و بقهقهه بخندید شوالیه با خود گفت : الان در فکر کوزه های رنك است و ابداً اعتنائی بزهر ندارد حقاً که بسیار شجاع میباشد .

شاه گفت : آن صورتهای گوناگون که ساخته بودید و حتی ویتری بیچاره را رنگین کرده بودید با وضعی که داخل اطاق شدند و هیچ از مطلب سابقه نداشتند بی اندازه مضحك بود و بطریقه خوبی وارد قصر من شدید حاضر بودم صد اشرفی بدهم و ضرباتی که با قلم مو بلند میشد و بسر و رو و لباس ها میخورد تماشا میکردم

کاپیتن جواب داد : اعلیحضرت حقیقت می فرمایند ! بسیار خوب عنقریب از این قبیل امور مشاهده خواهید کرد

شوالیه با تکبر و غرور عبارت فوق را ذکر کرد و دست بقبضه شمشیر خود کشید و گفت : هر که دست بطرف اعلیحضرت دراز کند مثل این شیشه های شکسته در هم خواهمش شکست آن وقت پاشنه پا را روی قطعهٔ از تنك شکسته گذاشت و بیك فشار آن را خورد کرده و گفت : شما به کمك و استعانت محتاج هستید .

تکرار کرد: ولی من بکمك و استعانت محتاجم .

همان لحظه غبار ملالت و افسردگی صورت لوئی سیزدهم را پوشاند و خستگی فوق العاده غفلة به حظ و شعفش خاتمه داد و در روی صندلی افتاد و زیر لب گفت چه فایده دارد! پدر مرا کشتند مرا هم خواهند کشت !

در این موقع زهر دهنده که در پشت در اطاق مخفی بود از جای بر خاست و کم کم عقب رفت و مثل هیکلی در میانه ظلمت دالان معدوم گردید چه بقدر کفایت مطلب را شنیده و فهمیده بود پس بطرف اطاق خود میرفت و در ضمن فکر مینمود: کاپستن کیست؟ این دفعه دوم است که این مرد در سر راه من دیده میشود کاسپنی کینه شدیدی نسبت باو دارد ولی من هرچه فکر میکنم باو کینه ندارم معذلك خواهمش کشت.

لوئی سیزدهم در اطاق خواب روي صندلی افتاد و بسیار غمگین بود در آن موقع از هیچ چیز واهمه نداشت منتها تیرگی و کدورتی که برای اشخاص که خودرا محکوم میدانند روی میدهد اورا بسیار کسل و افسرده نموده و دوباره زیر لب گفت: همانطوری که پدر مراکشتند مرا هم خواهند کشت!

کاپستن جواب داد: اعلیحضرت قبل از آنکه بشما برسند بازوانشان خشك خواهد شد از خود دفاع کنید!

شاه گفت: البته از خود دفاع می کنم از فردا امر می کنم هیئتی بتفتیش مشغول شوند.

کاپیتن گفت : تفتیش لزومی ندارد باید خودتان از خود دفاع نمائید و هیچکس از مطلب مسبوق نباشد و دشمنان شما ابداً ملتفت نشوند شما زره در بر نموده اید و با ایشان درجنك و جدال هستید گوش کنید دقت نمائید تفتیش فرمائید و کسانیکه بشما نزدیکی میکنند کاملا مواظب و مراقب باشید و وقتی ملتفت شدید مثل صاعقه که بیخبر شخصی را از پای در میآورد شما هم همه را بجهان دیگر فرستید از همین ساعت در حفظ و حراست خود بکوشید لوئی سیزدهم حس کرد قلبش به ضربان افتاد و فرشته جنك بال خودرا باو نزدیك کرده است پس از لحظه تامل گفت : معذلك حدس میزنم که خطر بزرگی برای من در پیش است .

شوالیه گفت در آنصورت مرا بطلبید تا خطر را از پیش بر دارم اعلیحضرت من سوگند یاد میکنم که تا زنده باشم شما هم بر تخت سلطنت خواهید بود

این کلمات که با بلاف و گزاف و تملق فوق العاده و با اعتماد بشجاعت و رشادت کامل تعبیر می شد در شاه بیاندازه مؤثر گشت و او را متبسم ساخت لوئی که برای دفعه دوم بتوسط کاپیتن از مرك رهائی یافته بود سر را راست نمود و مشاهده کرد که در چهره این جوان برق مخصوصی میدرخشد و با اشارات و سکنات قابل تحسینی صحبت می کند پس با صدائی لرزان گفت بسیار خوب من بشما اعتماد دارم و میدانم شما مرا نجات خواهید داد از این ساعت به بعد بعضی اسرار مملکت

را بشما خواهم گفت تا بدانید چه اندازه قلب من ارزان و خواسم پریشان است و دشمنان خود را که از هر طرف بطرف تخت و تاج من میخزند برای شما اسم می برم

کاپیتن گفت؛ اعلیحضرت من هرگز استدعای دانستن اسرار مملکتی را نمی کنم.

شاه جواب داد؛ آقا ساکت باشید باید حتما بدانید زیرا از این دقیقه بعد دیگر شما از من جدا نخواهید شد من اسم شما را . . . . . . واسیتی چه اسمی برای شما بگذارم؟

چون شما شخص فوق العاده هستید باید لقب مخصوصی برای شما تعیین کنم! و می خواهم ان اسم برای شما که بعد از این شریك اعمال من هستید اسباب افتخار و شرافت باشد کنسینی مارشال است اقای لوئن وزیر است لوئین ریاست پرندگان مرا دارد من میخواهم اسم شما بر تمام این القاب تفوق و برتری داشته باشد من شما را دوست شاه می نامم که از مارشال و وزیر و رئیس و همه بالاتر و محترم تر باشید.

کاپیتن مات و مبهوت گفت. اعلیحضرت! و دیگر نتوانست در مقابل این مرحمت کلمه بر زبان آرد پس سر بزیر انداخت و عباراتی زیر لب میگفت که ابدا چیزی مفهوم نمیشد و در ان لحظه مست شادی و سرور بود بلی کسی را که بواسطه حرف زدن و حرکات و اشاراتش کاپیتان تئاتر مینامیدند در ان موقع در حضور شاه بود و بخت و دولت بدو روی نموده بود

لوئی سیزدهم میگفت : میخواهم لقبی برای شما تعیین کنم که بسیار بزرك و درخشان باشد زیرا شغلي که برای شما معین خواهم نمود بسیار خطرناك است شوالیه از این ساعت ببعد شما با جان خود بازی مینمائید سینه شما باید برای حملات خنجر و تفنك و طپانچه حاضر و آماده باشد .

کاپیتن با صدائی که درو پنجره را بلرزه درآورد گفت : پس باید جنك نمود !

شاه جواب داد بلی جنك خواهم نمود از این به بعد اسلحه بکار خواهم برد در هر روز هر شب و هرساعت بکمین ایستادن مشغول خواهم شد ماموریت خطرناکي بشما خواهم داد چه من شما را با دشمنانی روبرو خواهم نمود که بزرگان و مستحفظین و قراولان و مارشالهای من جرئت حمله کردن ندارند و برای این که شروع بجنك نمائیم بفرمان من گوش دارید .

کاپیتن با غرشی مثل رعد گفت : فرمان دهید گوش میکنم اعلیحضرت فرمان دهید !

شاه از وجد و سرور دستهای خود را بهم زد و گفت : شوالیه من ... راستی لقب شما بخاطرم آمد من شما را شوالیه سلطان مینامم این لقبی است که شارلمانی و پادشاهان زمان ملوك الطوائفی بشجاع ترین مردم دربار خود میدادند و چون شما یگانه دفاع کننده شاه میباشید چنین لقبی بر شما

سزاوار است .

شواليه گفت : اعليحضرت فرمان جنك را صادر فرمائيد!

شاه جواب داد : شواليه فرمان من اين است . دوك دوگيز دشمن من است ولي او را در شمار دشمنان نمي آورم پرنس دو كنده دشمن من است ولي باو اعتنائي ندارم كنده و سن ماز وغيره تمام دشمنان من هستند ولى از هيچيك واهمه ندارم در لوور مارشال دانكر دشمن من است ولى اصلا باو وقعى نمى گذارم حتى مادرم بدون شك با من دشمني دارد ولي هيچ اهميتي نمي دهم شواليه ميخواهم شما را با مهيب ترين دشمنان خود رو برو نمايم ميخواهم با كسي روبرو شويد كه هانري چهارم را مدتي از خوف و وحشت متزلزل ساخته بود زيرا اين شخص از خانواده سلطنت است از خانواده سلطنتي است كه بواسطه اجداد من منقرض شد مواظب خود باشيد دشمن من پسر شاه است و مي خواهد شاه شود دشمن مهيب من پسر تمام دسيسه كنندگان و درباريان او بشمار ميروند قريب ده هزار نفر از بزرگان مملكت باخود همراه دارد تا او در روي زمين باشد من آرام وراحتي ندارم پس شواليه فرمان من اينست كه اين مرد را بجنك آوريد و بانوك شمشير خود . . .

در اين موقع رنك از رخسار شواليه پريده بود و از استماع سخنان شاه نالة ازته دل بر آورد

لوئي سيزدهم از نالهٔ شواليه متعجب شد و با صدار

آهسته حرف خود را تمام نمود و گفت : با نوك شمشير خود بديار عدمش فرستيد

شواليه مطلب را درك نموده و از دقيقه اول اسم دشمن مهيب شاه را دانسته بود معذلك با نالهٔ ضعيفي پرسيد اسمش چيست ؟

جوابداد : اسمش كنت د و ورني دوك دانكولم ميباشد ؛

كاپيتن از ته دل دشنامي بر زبان راند و با خود گفت : پدر ژيزل را ميگويد !

آنوقت عالم در مقابل چشمش تيره و تار گرديد و ثروت بي نهاياتي را كه پيش بيني مينمود همه را خراب و ويران ديد ،

مدت چندين ثانيه كاپيتن باخود فكر ميكرد و ميديد مأمور است مهيب ترين دشمن شاه را به چنك آورده و بقتل رساند بعلاوه همين دشمن مهيب بشواليه فحش و دشنام داده و بخونش تشنه است از همه گذشته اگر چنين مأموريتي را انجام دهد بمقصود خود نائل ميگردد يعني مال و مكنت فراوان كه براي بدست آوردن آن بپاريس آمده است بدست مياورد ولي چه فايده كه اين دشمن مهيب پدر ژيزل است و شواليه در اعماق خيالاتش اميد ضعيفي بعشق و محبت ژيزل دارد ! و دختر دوك دانكولم را از جان و دل ميپرستد ! اگر بخواهد دوك را بقتل رساند ورطهٔ خطرناكي بين خود و ژيزل ايجاد مينمايد كه اصلاح پذير نيست و شواليه افتخار و شرافت و ثروتش را براه ژيزل ميدهد ؛

باین جهت کاپیتن با نهایت یأس و نا امیدی سر خود را حرکت داد و از خشم و غضب بلرزه در افتاد .

☆☆☆

لوئی سیزدهم با بهت وحیرت یأس و نا امیدی کاپیتن را در کرد وفي الفور سوء ظني نسبت به کاپیتن پیدا نمود و با صدائي لرزان گفت : امتناع میکنید

شوالیه درست ملتفت باشید و ملاحظه نمائید چه بشجاعت کرده ام و از قبول آن استنکاف میورزید پس معلوم میشود مطالب مرا نفهمیده اید یا نمیدانید کسی که بعد از شاه اول شخص دربار فرانسه باشد چقدر اهمیت دارد من در این قصر به هیچکس اعتماد ندارم حتی به ارنانو که از سربازان قدیم و با وفی ما بوده است زیرا ابداً عقل در سر ندارد حتی لوئین از زیادی هوش و زیرکیش در عذابم ولی شما بنظر من شخص فداکار و باهوش جلوه گر شده اید وهرقسم اعتماد و اطمینان بشما دارم

آنوقت شاه بطرف کاپیتن رفت و آهسته بازوي او را گرفت و گفت : شما از من فرمان خواستید منهم فرمان دادم حالا مرا از چنگك دوك دالکولم خلاص سازید . . . . باز سر خود را تکان می دهید ؟ اینجا حرکات و اشارات بدرد نمیخورد حرف بزنید قبول می نمائید ؟ رد میکنید ؟

شوالیه با صدائي شبیه به دشنام گفت : رد می کنم . . . . .

شاه مثل دفعه سابق دستها را بر هم زد ولی این دفعه

ز روی خشم و غضب فوق العاده بود .

و کاپیتن گفت : اعلی حضرت امر نمائید بطرف دوك دو گیز پرنس دوکنده یا دیگري بروم یا یك تنه در مقابل همه . . . . . . اعلی‌حضرت درست توجه بفرمائید . . . . در مقابل تمام دشمنان حاضر شوم و همان ساعت بهمه حمله ی کنم و شما را از شریکا یك خلاص می نمایم .

شاه گفت : فقط یك نفر کافی است : مرا از چنك دوك انکولم خلاص نمائید .

کاپیتن با ناله جگر خراش گفت : اعلیحضرت این یك همان از من ساخته نیست اما دیگران را هر قدر مقتدر و انا و مخوف باشند قسم می خورم که با یك جزئی اشاره طرف اعلیحضرت مغلوب و پرا کنده سازم .

شاه با صدائی تهدید آمیز گفت : یك نفر کافیست دوك‌را ن تسلیم کنند .

بنظر میآمد شوالیه حرف شاه را نشنید چه با هیجان ضطراب تمام گفت من و شمشیر و نسیم در انجام فرمایشات حضرت حاضر خواهند بود همه را تعاقب مینمائیم و . . . . نتوانست سخن خود را تمام کند چه از این ماموریت شوم ش مختل شده بود و چنین مینمود که هذیان میگوید و در موقع با رنگی پریده و بازوالي افکنده مشتها را گره کرده رق مخصوصی از چشمانش میدرخشید و مانند مجسمه شجاعت

و رشادت ساکت و صامت ایستاده بود و همان لحظه شاه دست دراز کرده وسر انگشت خود را بروی سینه آن گذاشت و تبسم مخوفی نمود و گفت کاپیتان ؟

این کلمه مثل گرزی که بر سرش فرود اید بر شوالیه کار گر امد و حرکتی نمود خون در عروقش بجوش آمد لحظه بخیالش رسید علت امتناع نمودن را ذکر کند ولی غرور و تکبر مانع گردید که بگوید عاشق دختر دوك دانکولم میباشد پس سر بر افراشت و با چشمهائي جسور و متهور بصورت شاه نگریست گفت چون همان دو دفعه شما را از مرگ نجات دادم مرا کاپیتان نامیدید اگر یك جان دیگر بمن مقروض شوید چه خواهید نامید ؟

و بدون این که منتظر جواب شود از اطاق خارج شد و با حالتي عصباني از میان گروه مستحفظین و قراولان که با نهایت تعجب و حیرت منتظر عاقبت کار او و هیچ از این ورود نا گهانی سر در امی آوردند بگذشت و آن واحد خوشحال و خشمگین بنظر میآمد از ثروت و جاه که از دست داده بسیار غمگین و ازمهارتي که از جنگ نمودن پدر ژیزل نموده بود بی اندازه خوشوقت بود پس با قدمهاي بلند طرف مهمانخانه هانری کبیر روان گردید ٠

فصل بیست و سوم

کوکولن

چون کاپیتن بمنزل رسید اول بطرف طویله شتافت تا از هوا شکاف اطمینان حاصل نماید ولی نه فقط اسبش در طویله نبود بلکه هر چند فریاد کرد ابداً اثری از کوکولن بدست نیاورد پس بامید اینکه خواب نخواهد رفت با لباس خود را در رختخواب انداخت تا کوکولن پیدا شود و اول گوشمالی سختی باو بدهد و بعد بر هوا شکاف جسته محض رفع خستگی بگردش مشغول شود ولی پنج دقیقه نکشید که خستگی فوق العاده در خود حس نمود و بخواب عمیقی فرو رفت و مدتی از ظهر گذشته بود که از خواب برخاست و روشنائی روز را در اطاق خود مشاهده کرد پس با خود گفت . نمیدانم چه ساعتی است .

ناگهان صدائی جواب داد : آقا ساعت نهار خوردن است چه معدهٔ من از روی صحت کار میکند شما نمیدانید چقدر معده من ساعات روز را خوب میشناسد در واقع حکم یك ساعت دیوار کوب بزرگی دارد مخصوصاً روز هائیکه ...

کاپیتن نیمی خوشحال و نیمی خشمگین صدای نوکر خود را بشناخت و گفت کوکولن ؛ باز کوکولن جواب داد ؛ آقا نه اسم من نکبت است بد بختانه مجبورم این اسم منفور را دوباره مالك شوم و بتوسط ...

کاپیتن روی تخت خواب به نشست و با خشم و غضب گفت

متقلب بد جنس ساکت نمی شوی؟ جواب داد: اطاعت میکنم ساکت میشوم.

شوالیه گفت: بگو بدانم دیشب کجا رفتی و در موقعی که احتیاج کامل باسب داشتم آن حیوان را کجا برده بودی... ... زود باش تفصیل را بیان کن. و الا مو های سرت را خواهم کند.

کوکوان با کبر و غرور جواب داد: آقا این امر محال است.

پرسید برای چه؟

جواب داد برای اینکه من یك مو بسر ندارم ملاحظه کنید.......

همان لحظه کوکوان موهای انبوهی که سرش را پوشانیده بود بلند کرد و جمجمهٔ صاف و درخشانش که یك مو در آن مشاهده نمیشد نمایان گردید کاپیتن از دیدن سراو بوحشت افتاد وکوکوان دوباره کلاه گیسی را بر سر گذاشت و گفت: آقا خدا میداند تا بحال من سرخودرا بکسی نشان نداده بودم و شما مرا مجبور باین امر نمودید حالا یقیناً مرا از نزد خود خواهید راند چه شاید نوکر کچل لازم نداشته باشید.

شوالیه خندید و قدری از لحن حرف زدن کوکوان دراین موقع برقت آمد و گفت:

نه کوکوان مطمئن باش اما دیشب بتو چه گذشت!

کوکولن جواب داد : فقط خیالی بخاطرم گذشت :

شوالیه پرسید : خیالي بخاطرش گذشته بود ؟

جواب داد بلي ..... اما که من در فکر سر خود بودم .
... معذرت میخواهم ولی حقیقة امر اینست که .....

کاپستن حرفش را قطع کرد و با صداي مخصوصی گفت : الان می گفتي که نه آنچه خودت می گفتي تکرار کن معده من و تو از گرسنگی شروع بفریاد کشیدن نموده اند .

کوکولن جواب داد : بلي آقا من میدانستم که موقع ناهار خوردن است .

گفت بسیار خوب کوکولن نهار تهیه کن

جواب داد : بفرمائید نگبت در هر حال الان نهار حاضر می شود .

ولي کوکولن ازجای حرکتی نکرد ودستهارا صلیب نمودروی شکم خود گذاشت

شوالیه گفت : من امروززیاد نخواهم خورد فقط باستاد لورو بگو قدری تخم مرغ بخته برای من تهیه کنند

کوکولن جواب داد : تخم مرغ بخته ... بسیار خوب .

شوالیه گفت : خوب است بگوئی کمی ماهي سرخ کرده تهیه کنند چه من تجربه کرده ام وقتی از آن میخورم اشتهایم زیاد مي شود واگر هم یك کبك کوچك بریاني بر آن ضمیمه کنی بدنیست بعد برای اینکه دست از غذا بکشم وچیز صحیحی خورده باشم کمی

گوشت بوقلمون یا بره بمیل خودت تهیه کن این غذای آخر را بمیل و سلیقه خودت واگذار نمودم تا بدانی توهم درهرچه گفته‌ام سهمی خواهی داشت

کوکوان گفت: تخم مرغ پخته ماهی سرخ کرده کباب جوجه کبك بریان کباب گوشت بسیار خوب پول التفات کنید

پرسیدچه‌میگوئی؟

جوابداد: آقای استاد اورو امروز صورت حساب خود را بمن نشان داد مبلغی هم طلبکار شده است و اخطار کرد که تاپول ادهم یکقطعه نان خشك یا یکقطره آب نخواهد داد

گفت: حیوان اینکه مطلبي نیست هرچه پول میخواهد بده کیسه من نزد تو است طلب این میزبان خائن را ادا کن تا منهم سزای جسارتش را در کنارش بگذارم زود برو طلبش را بپرداز .

کوکوان با آه و ناله جواب داد: آقا کیسه کیسه؟

گفت: بلي کیسه که ارباب انواع نه کانه با اطفالشان را آن بود میگویم.

جواب داد آقا ربة النوع ها رفتندو اطفال‌خودرا نیز بردند

از استماع این مطلب کاپیتن بر جای خشك ماند بیچاره به پاریس آمده بود که کسب مال و مکنت نماید ولی‌جز دشمنان‌خون خوار چیز دیگري بدست نیاورده و در آن موقع گم شدن کیسه پول را بلا و بدبختي عظیمی دانست چه فکر میکرد بکجا رود؟

روا که آورد در پاریس بغیر از یکعده اشخاص که همه در صدد کشتن او بودند کسي را نمیشناخت شوالیه از روی تمسخر زیر لب گفت: از موقعي که وارد پاریس شدم تا بحال از هرطرف تهدید به قتل شکم در یدن خنجر باران نمودن سیخ کشیده شدن شده ام و گرفتار گروه پس فطرت و اوباش گردیده ام که شمردن آن ها خالی از اشکال نیست همین یک امر باقی بود که از گرسنگی جان بدهم عجب سعادتی

کوکولن باوشادت تمام گفت: خیر آقا این سعادت نیست نکبت است ـ نکبت!

کاپیتن با یک جست از جای برخاست و با نهایت خشم و غضب با قدمهای بلند در اطاق بنای گردش گذاشت و مدت نیم ساعت هزاران فحش و دشنام بزبان راند و در آن موقع زمین و آسمان را تهدید می نمود وقسم یاد میکرد شکم بن مار را بدرد و کنسیني را از پای در آورد و گیز و کنده و ریشلیو را بدیار عدم فرستد سپس با خشم و غضب فوق العاده کوکولن را صدا زد ولي اورا دراطاق نیافت و بعد معلوم شد که از خوف و وحشت در زیر میز مخفی شده است از صدای اربابش لرزان و هراسان بیرون آمد و پرسید: آقا ناهار میل گردید؟

شوالیه گفت: از بدبختی و کج طالعی اشتهایم پس رفته و دیگر گرسنه نیستم.

گفت ؛ اگر مایل باشید بعوض تنقل بعد از غذا برای شما شرح دهم چگونه جانم بمعرض هلاکت افتاده بود

کاپیتن در رختخواب بیفتاد و حلقه کمر بند خود را در دست بفشرد و گفت ؛ حکایت کن .

کوکولن کلاه کیس خود را از سر بر داشت و سلامی نمود و گفت ؛ آقای شوالیه مشاهده کرده اید که کوچه دفین جدیدا بنا شده و چند خانه بیشتر در آن دیده نمی شود تخته بندی و مصالح بنائی و لوازمات خانه سازی در گوشه و کنار آن فراوان است یکی از این خانه های جدید البنا و مسکون در مقابل قصری است که شب گذشته در آن رفتید و کمی دور تر از آن درختان کاج زیادي مشاهده مي شود چون شما وارد قصر شدید و اسب خود را به من سپردید پس بگردش در میانه درختان کاج مشغول شدم و عنان اسب ها را به درخت بلوطی بستم اگر شما بدان جا می رفتید هوا شکاف را مشاهده میکردید .

شوالیه بي حوصلگی پرسید ؛ کیسه چطور شد ؟ چگونه آنرا گم کردی ؟

جواب داد ؛ الان عرض می کنم چون اسب ها را بدرخت بستم بطرف خانه که الان شرح دادم نزدیك شدم و در پشت تیر و تخته زیادي که در آن نزدیك بود نشسته بودم و خمیازه میکشیدم ناگهان بواسطه

صدای باز شدن دری از جای پریدم پس چشمهاي خود را بطرف در خانه مذکور بر گرداندم و مشاهده نمودم دو نفر مرد از ان خارج شدند و چشم هاي خود را بدر قصر دوختند و یکی از آنان فانوسي در دست داشت

از استماع این مطلب کایستن راست بایستاد و چنین معلوم بود که کیسه پول را فراموش کرده است و کوکولن میگفت . من بواسطه درخت بلوطی از این دو نفر فاصله داشتم بنا بر این آن ها را بخوبي میدیدم و سخناشان را بخوبی میشنیدم

مردی که فانوسی در دست داشت سؤال کرد یقین دارید آمده اند . دیگری جوابداد الان در قصر میباشند من انها را از پنجره عمارت خود مشاهده کردم بروید بحالیجناب بگوئید اگر مایل باشند ممکن است همگی را بدام اورد » آنکه فانوس در دست داشت غرشی کرد و گفت آقا ریشلیو ۰۰۰۰۰۰۰

شوالیه سخن کوکولن را قطع نمود و پرسید . اسم ریشلیو بر زبان راند ؟

جواب داد . بلي آقا گفت . « آقاي ریشلیو ساعت هر کاری را میداند لافیاس شما فقط مامور کشیك کشیدن هستید و بشغل خود مشغول باشید » همان وقت مردی که فانوس در دست داشت دور شد ولي غفلة بر گشت و گفت . میدانید اگر من بجای شما بودم چه میکردم ا جواب داد . « بگوئید بدانم » لافیاس گفت اگر بجای شما بودم داخل قصر میشدم و خدمت خو . .

انجام میدادم . این بگفت و براه افتاد و کم کم دورشد .

شوالیه نفس زنان پرسید : آن وقت لافهاس چه کرد ؟

جواب داد : نصیحت رفیقش را پذیرفت و داخل شد .

شوالیه پرسید : داخل قصر شد ؟

جواب داد : بلی آقا نه از در قصر بلکه تخته بلند ومحکمی آورده و بدیوار قصر تکیه داد و شروع به بالا رفتن نمود منهم همان لحظه بدنبال او از تخته بالا رفتم و مشاهده کردم شخصی در تاریکی در قصر قدم میزد و بالاخره بدر کوچکی رسیدو بدون آن رفت منهم خود را بدرون باغ انداختم و از دنبال او روان گردیدم و بدر کوچک رسیدم ولی ابتدا ازلافهاس اثری ندیدم و ویلان وسرگردان در تاریکی ماندم و ازکارخود بسیار پشیمان شده بودم ناگهان شنیدم صدای فریاد وضجه ودشنام بلند شد و چنین مینمود که از شکاف زمین آن هیاهو و آشوب را میشنوم . . . .

شوالیه گفت : این مطلب رامی دانم بقیه را بیان کن

جوابداد : همانساعت قیل و قال آرام شد من در گوشه دالان مخفي شده بودم قریب یکساعت در انجا ایستادم چون دیگر چیزی نشنیدم راه خویش گرفتم که مراجعت کنم ناگهان مشاهده نمودم دالان روشن شد من خودرا در حفره تنگ و تاریکی که در انتهای دالان بود مخفی ساختم و صدای پائی شنیدم که از پله کان بالا میامد انوقت خادمی مشاهده کردم که لباس سیاه دربر نموده و مشعل سه شقهٔ در دست دارد

دنبال او شخص محترمی بازو ببازوی دختر بسیار وجیه و خوشکلی انداخته روان بود ولی آن دختر چنان رنك پریده بنظر میامد که بمرده شباهت داشت

شوالیه کفت: ژیزل . . . ژیزل بوده است

کوکولن کفت: آقا این اشخاص مثل سایه از دلان عبور کردند چون آنها کذشتند من ازجای خود بیرون آمدم و متوجه آنان شدم و مشاهده کردم در انتهای دالان رفته داخل اطاقی شدند پس از زحمت بیفائده که بخود داده بودم بسیار خشمکین شده خواستم از قصر خارج شوم ولی همان لحظه لافهاس را دیدم که ده قدم دور تر از من از سوراخی بیرون جست و بطرف اطاقی که شخص محترم وآن خانم داخل شده بودند روان کردید و کوش خودرا بدر چسبانیده بکوش دادن مشغول شد ولی من چیزی نمی شنیدم و از این بابت بسیار غضبناك شدم پس عزم کردم تا آخرکار دنبال لافهاس باشم تا موقعی بدست آرم وقدری کلوش را بفشارم پس ازلحظه مشاهده نمودم که لافهاس غفلة بقهقرا بر کشته و از پله های چندی پائین رفت من هم بدنبالش روان کردیدم دیدم از دیوار قصر بالا رفت وبکوچهٔ جست من هم چنین نمودم چون بکوچه رسیدم و نظر باطراف انداختم لافهاس را شناختم که در کوشهٔ ایستاده ومشغول کشیك کشیدن است میخواستم خود را بروی او اندازم ولی همان لحظه کالسکه بسیار آهسته ازمقابل من بکذشت وچنین

حدس میزنم که از قصر براه افتاده بود

شوالیه پرسید : کالسکه کجا رفت ؟

جوابداد : من هم بخیال افتادم بدانم بکجا میرود و یقین داشتم دانستن این مطالب بسیار برای شما مفید است ولی چنین معلوم میشد که برای لافماس هم فایده داشت چه در پشت کالسکه بنای دویدن گذاشت منهم از دنبال لافماس بفاصله معینی روان گردیدم کالسکه از پل جدید عبور کرد و بطرف راست بپیچید و در کوچه (باره) داخل گردید ناگهان کالسکه بایستاد و لافماس هم برجای خشك شد و پس از لحظه کالسکه دوباره به راه افتاد و لافماس آهسته رو براه نهاد من بطرف لافماس رفتم و وقتی به او نزدیك شدم با خود می گفت اینجا سقف ! بسیار خوب »

چون باو رسیدم گفتم آقا میخواهم دوکلمه با شما صحبت کنم لافماس فریاد کشید و جوابداد آقا قبلا بشما بگویم که من یکدینار در جیب ندارم گفتم آقا من دزد و قطاع الطریق نیستم و بکیسه شما احتیاجی ندارم پرسید پس چه میخواهی جواب دادم ؛ میخواهم بشما که یکی از جاسوسان و سخن چینان هستید بگویم که اگر دعا وراز و نیازی دارید با خدای خود بنمائید چه الان استخوانهای شما را درهم می شکنم . . . الان . . . . . » آقا هنوز حرف خود را تمام نکرده بودم که لافماس با وضع مهیبی به عقب جستن کرد و پا بفرار نهاد

تمام عالم بدانند که آقای شوالیه کاپیتن خیالی می دارد که یکمو بر سرش نیست.

همان لحظه کوکولن کلاه کپسی را از سر برداشت و در گوشه انداخت و با کبر و غروری که بتازگی از اربابش یاد گرفته بود بطرف تالار عمومی مهمانخانه هاری کیسه روان گردید.

کاپیتن که مصمم شده بود پول تهیه کند دوباره سر رو براه نهاد از روبروی خانه پدر بگذشت و بمیدان فروش آذوقه و اجناس رسیده در کوچه های اطراف میدان دکانهای وسیع دیده میشد اتفاقاً شوالیه از کوچه آهنگران میگذشت ناگهان وارد دکان آهنگری شد و مهمیزهای نقره خود را باز نموده روی میز گذاشت این مهمیز آخرین یادگاری بود که از موقع مهاجرت وطن مألوف خود داشت و مهمیزی فولادی انتخاب نموده و بر چکمه ها بست صاحب دکان هم از رفتار سریع کاپیتن متعجب شده و بوزن نمودن مهمیز های نقره مشغول گردید و بعد گفت: آقا پس از وضع قیمت مهمیز هائی که خریداری کرده اید چهار اشرفی برای شما باقی ماند.

شوالیه چشمانش بدرخشید و گفت: چهار اشرفی باز متمول شدم ولی همان لحظه چشمش بشمشیر بلند و محکم خوبی افتاد و بدست گرفت قدری بامتحان آن پرداخت چون خود را بی شمشیر دید و این مسئله را برای شخصی مثل خود عیب بزرگی میدانست بعلاوه موقعیت خطرناکی که داشت حتما شمشیر محکم و بلندی لازم داشت آنرا بر کمر بست.

تاجر گفت : حالا یك اشرفی باید التفات کنید .

شوالیه چشمان خود را بطرف او بر گردانید که فوراً تاجر حرف خود را تغییر داد و گفت : آن اشرفي را هم بافتخار این که شمشیر را بکمر خود بسته اید تقدیم خواهم نمود.

شوالیه غرش نمود و گفت : بسیار خوب ولي یقین داشت تاجر نه چهار اشرفی از این معامله عایدش شده است.

شوالیه از دکان بیرون آمد و بمیدان (کرو) رسید و از عابری راه کوچه باره را سؤال نمود و پس از لحظهٔ بدان جا رسید ولی ابداً از نگاه کردن نتیجه عایدش نگردید چه تمام درو پنجرهٔ عمارت ها بکلي بسته و از گردوغبار مستور شده بودند آن وقت کاپیتن مراجعت نمود و باخود گفت : فرض کنیم ژنرل در کالسکه بوده است و حالا من مسکن و منزل اورا بدانم فرض کنم که بملاقات ژنرل نائل شدم چه باو بگویم ؟

آنوقت خنده کرد وگفت : مگر دیوانه شده ام دیگر هیچ وجه فکري در این باب نخواهم نمود اما اگر آقا کوکولن بداند که بي پول بخانه بر گشته ام چه خواهد گفت آیا حقیقة باید از گرسنگي جان داد ؟ گرسنگی و تشنگی مرا از پای در آورده است

شوالیه در واقع زیاده از حد گرسنه بود و دوار سر اورا راحت و آسوده نمیگذاشت پس بمهمان خانه هاری کبیر رسید و با خود گفت : هرچه باداباد الان سفارش میکنم غذاي شاهانه برایم حضر کند و اگر استاد اورو قبول نکند مهمان خانه اش را

من بدنبالش دویدم با خیال کردم که بدنبالش بروم در همانوقع حس کردم که آسمان بر سرم فرود آمد عیدادم باچه حربه چنان بر سرم نواخت که فوراً بر زمین نقش بستم فقط مشاهده کردم دو نفر از راهزنان دست در جیب های من فرو بردند و من از شدت درد غش نمودم چون بحال آمدم تقریباً روز بود و کیسه پول را با خود بردیدم

کاپیتن دیگر بان مطالب گوش نمیداد بلکه با اضطراب تمام در اطاق قدم میزد از فکر کالسکه که از مقابل قصر دوك دانکولم براه افتاد و در کوچه باره ایستاده بود در نمیرفت

کوکولن گفت: آنوقت بطرف درختان کاج برگشتم و هوا شکاف و رفیقش را بدرخت بلوط بسته دیدم آقا این حیوانها ابداً از مطلب مستحضر نشده بودند خلاصه با نهایت ضعف و ناتوانی که از گرسنگی بر من عارض شده بود بمهمانخانه مراجعت کردم ولی چون آقای شوالیه را در خواب سنگین دیدم صبر و حوصله نمودم تا از خواب بیدار شوید و نوکر با وفای خود را غذائی دهید

شوالیه زیر لب گفت: کوچه باره... در آن کوچه چه مقصودی داشتند؟

کوکولن گفت: کوچه باره کوچه بسیار خلوت است که فقط یك مهمانخانه موسوم به (موان ماوه) در آن دیده میشود و یك مهمانخانه کوچك بنام اردك طلا در آن وجود دارد آقا در این

کوچه همه چیز آرام و ساکت بنظر میاید آداب و رفتار کشیشان در آن بسیار مرسوم است و سابق بواسطه یك طبقه از کشیشان اداره میشده خانه ها و درو پنجره های عمارات همه مسدود وساکت و صامت میباشد .

چیزی که بر کوکولن مجهول بود که شارل نهم پادشاه فرانسه اغلب در زمان خود بدان کوچه میرفت چه خانه بسیار قشنگ و ظریفی برای ماری توشه درآنجا خریداری کرده بود ودر آنخانه کنت دوورلی دوك دانکولم فرزند دلبند ماری توشه متولد گردید

کوکولن گفت : آقا اگر مایل باشید من میتوانم همان نقطه شما را که لاقیاس میگفتید اینجاست ! هدایت نمایم ولی این را هم عرض کنم که اگر شما بجای ناهار خشم و غضب میل فرمودید من هنوز چیزی نخورده ام و نزدیک است از گرسنگی تلف شوم و الان افسوس میخورم چرا در زیر دست آن دو نفر دزد راهزن کشته نشدم

کاپستن گفت : من الان در جستجوی پول می روم اما این راهم بدان که اگر یکدفعه دیگر از این قبیل ملامتها و تمسخر در این حرف خود بر زبان آری کلاه گیسی را از سرت بر میدارم و مجبورت میکنم که با کله سفید چون عاجت از میانه مردم عبور کنی .

کاپستن این بگفت و از در خارج شد و ملتفت کوکولن نبود که میگفت : آقا من دیگر کلاه گیس لازم ندارم و میخواهم

جواب داد: منجم همیشه با احترام تمام از پارالاکس گفتگومی کرد دوا فروش اغلب از اسکولاپ سخن میراند و اورا ربانی و بزرگوار میخواند رئیس مدرسه در موقع ذکر اسم کاتاکنزویس برای احترام و ادب کلاه از سر بر میداشت آقا از بس این کلمات معجز آسا را شنیدم در حافظه ام ماند و شرط نمودم آن هارا همیشه بخاطر داشته باشم تا روزی بکارم آید و معجزهٔ بظهور رسانم اتفاقاً امروز رسید و معجزه را بظهور رساندم

کاپیتن با این که خود را عادت داده بود از هیچ مطلبی متعجب و متحیر نشود در این جا نتوانست خود داري نماید و با تعجب تمام پرسید: بمقصود هم رسیدي؟

کوکولن نگاهی به قفس جوجه ها و رانهای خوك وبطریهای شراب و غذای روی میز انداخت و جواب داد ملاحظه میفرمائید که بمقصود رسیدم!

شوالیه گفت: بلی درست میگوئی!

شوالیه چون دیده بود که شاه باو اجازه نشستن داده تقلید کرد وبه کوکولن صندلي نشان داد و گفت: بنشین من مي خواهم در حضور من بنشینی و مرا از قضیه مطلع سازی ·

کوکولن تشکری نمود و بنشست و بشرح و بسط مطالبي پرداخت که مختصر و خلاصه آن را در اینجا ذکر میکنیم

بعد از آن که شوالیه بجستجوی پول از اطاق خارج شد کوکولن کلاه گیسی را از سر بر داشت و بطرف طالار

عمومي مهمانخانه روان گردید از مشاهده سر سفید و بي موي او تمام اشخاصي كه در تالار بودند بخنده در افتادند بقسمي كه از صداي همهمه و قهقهه آنها استاد لورو بتالار دويد ولي چون از اصل قضيه مطلع شد ابدا باحضار در خنده شركت نجست و از مشاهده سر بي موي كوكولن محبت و شفقت فوق العادة باو پيدا كرد بطوري كه بمراتب مهربان تر از زماني بود كه كوكولن كلاه گيس بسر داشت البته خوانندگان مسبوقند كه استاد لورو هم يك مو بر سر نداشت باين جهة بسيار مسرور شده و با خود گفت: حالا ديگر تنها نيستم و چون دو نفر شديم بهتر ميتوانيم از طعن و تمسخر مردم دفاع كنيم .

پس بطرف كوكولن روان شد كه تبريكات خودش را باو تقديم نمايد ولي كوكولن مثل گربه كه در كمين موشي باشد از زير چشم ملتفت او بود و طرف درب خروج تالار روان گرديد و همان لحظه از در خارج شد در روي پله هاي تالار با استاد لورو مصادف شد

لورو از مشاهده كوكولن صورت خود را قدري غمگين ساخت و پرسيد - آقاي كوكولن موهاي خود را چه كرديد؟

كوكولن جواب داد - شب گذشته واقعه مهمي براي من روي داد و تمام موهايم ريخت اما . . . لورو سخنش را قطع كرد و پرسيد - در يك شب چگونه تمام موهاي شما ريخت ؟

جواب داد : هميشه باين مرض مبتلا ميشوم اگر خواب خطر

آتش میزنم و خودش را بسیخ کشیده کباب خواهم نمود

این بگفت و در اطاق خود را باز نمود ناگهان دهانش باز ماند واز فرط تعجب وحیرت برجای خشك شد چه در اطاق که حدس میزد کوکولن باید از گرسنگی نیم جان افتاده باشد چیز دیگری مشاهده کرد

در پنجره اطاق قفس بزرگی دید که قریب ۱۵ جوجه در آن وجود داشت دو قطعه ران خوك پخته بطنابی بسته و ازحلقه تیر سقف آویزان شده بود در روي دولابچه سه نان بزرك عالی روی یکدیگر قرار داده بودند واز طرفین این نانها دوجعبه بزرك یافت میشد که در هریك قریب ۲۰ شیشه شراب چیده شده بود بالاخره در روي میز وسط اطاق انـواع و اقسام اطعمه لذیذه مشاهده میشد

چون چشم کوکولن بشوالیه افتاد فریادی از وجد وسرور کشید وگفت : آقای شوالیه ناهار حاضر است

شوالیه بیك طرفة العین خود را در کـنار میز انداخت و گفت ؛ آفرین نکبت عزیزم !

کوکولن جواب داد : آقا بعکس امروز اسمم سعادت است !

فصل بیست وچهارم

طبابت کوکولن

بعد از این که شوالیه از سر میز بر خاست و کوکولن نیز

از بقیه طعام ها و شرابهای روی میز خود را سیر کرد لحظه به سکوت گذشت و کاپیتن خود را روی صندلي بینداخته و با اشاره چشم از تهیه این غذای شاهانه سؤالاتي از اوکر خود نمود .

کوکولن همان لحظه با انگشت بخارالدین سر سفید و درخشان خود مشغول گشت و شوالیه گفت : گمان مي کنم خیال خوبي در نظر داري ؟

جواب داد : نه آقا الان در خیال سر خود بودم و همان لحظه سه کلمه بخاطرم آمد .

پرسید : چه کلماتي و بچه جهة . . .

کوکولن سخنش را قطع کرد و گفت : آقا قدري حوصله کنید آن سه کلمه که بخاطرم آمد این است « پارالاکس » (۱) اسکولاپ کاتاکزریس »

اما این مطلب را هم بدانید که من مدتها نزد سه صنف از بني اوع بشر مشغول خدمت بوده ام یعني یك منجم و یك دوا فروش و یك رئیس مدرسه که هر سه با عالمی که برای ما غیر مرئي است معاشرت داشته اند .

کاپیتن ابروان درهم کشید و تصور نمود کوکولن اورامسخره میکند و با تغیر تمام پرسید : مقصود چیست ؟

---

[۱] پارالاکس از اصطلاحات علم نجوم است اسکولاپ بعقیدهٔ یونانیها خداوند حکمت است و کاتاکزریس یك شعبهٔ از علم فصاحت بلاغت است . . .

کنم و خون آنها را گرفته در پیاله حاضر نمایم بگذارید نزد جوجه فروش روم و . . .

لورو گفت : کجا میروید ما در طویله جوجه های زیاد داریم بگوئید بدانم بعد چه باید کرد ؟

جواب داد : یك ران خوك چاق بزرك لازم است ولی باید آن را قبلا نمك سود کرده باشند خواهش میکنم بگذارید بروم .

گفت : ران های خوك خوب داریم گمان میکنم یکی از آن‌ها برای شما کفایت کند دیگر چه لازم است ؟

کوکوان خود را خشمگین ساخت و کلمات فوق را بر زبان راند و گفت : شما کار مرا بتعویق می اندازید من باید مقداری گوشت خرگوش بدست آورم و آن راقیمه نمایم و درپیه خوك سرخ کرده وادویه وچاشنی و بعضی مواد معطره باو بزنم و مدت دو ساعت در تنور بپزم و اگر هم گوشت خرگوش پیدا نکنم پلوه و کبك بدست آورم آقای لورو ملاحظه میکنید وقت ایستادن ندارم

گفت : گمان میکنم با یك یادو ظرف از خوراك هـای من بتوانید مقصود خود را انجام دهید

پرسید : حقیقة میفرمائید ؟

جواب داد : بلی بعلاوه خوراك هـای من مزیتی که دارد این است که قبلا تهیه شده و حاضر و آماده است بگوئید بدانم دیگر چه لازم است ؟

گفت : استاد لورو کم کم تمام اسرار مرا فرا گرفتید . . .

بعد باید قریب بیست بطري شربتی تهیه کنم که از شیرهٔ میوه درختی موسوم به مو ساخته شده است ولي شرطش این است که آن شربت کهنه باشد و اگر تازه ساخته شده باشد تمام زحماتم بهدر رفته است بعلاوه باید درخت مزبور در حوالی بورکنی روئیده شده باشد یالااقل از مالاکا ویا سیراکوز باشد خدا حافظ روم درصدد تهیه این بطري‌ها برایم.

اورو گفت آقای کوکوان کمان میکنم چند بطري شراب براي این عملیات شما کفایت کند و خوشبختانه شرابهای بورکن وغیره در زیر زمینهای من فراوان است دیگر چه لازمست؟

کوکوان فکری نمود و گفت : دیگر چیزی لازم ندارم حالا گوش کنید در نصف شب این بیست بطری شراب را در ظرف بزرگی ریخته روی آتش میگذارم چون شراب شروع بجوشیدن نمود خون جوجه ها را گرفته در آن داخل مینمایم و یکساعت تمام باید بجوشد بعد از آن خوك را در آن مي‌اندازم و . . .

اورو سخنش را قطع کرد وگفت بفرمائید . بفرمائید ران خوك نمك سوز

گفت صحیح است . . . و برای اینکه دیگر هیچ نقصی در عملیات پیدا نشود چند قطعه گوشت خوك که بشکل صفحه هاي نازك بریده شده و گویا موسوم به قیمه باشد در آن خواهم ریخت وقریب دو ساعت دیگر می جوشانم بعد گوشت خرگوش را میریزم ؛

تا کی ببینم یا وحشت و دهشتی عارض شود یك دفعه تمام موهای سرم میریزد اما . . . . .

لوزو باز سخنش را قطع کرده آهی کشید و دستی بروی سر شفاف و براق خود مالید و گفت " مطلب غریبی است برای من سالهای دراز وقت لازم است که یك مو بسر خود ببینم شما میگوئید من همیشه موهایم میریزد و بلند میشود!

جواب داد " بلی من در یکساعت موهایم به بلندی روز اول میرسد!

لورو از تعجب و حیرت چشمانش باز ماند و پرسید آیا تا بحال چنین امری برای شما اتفاق افتاده ؟

جواب داد " این دفعه پنجم یا ششم است پارالاکس اسکولاپ کاتاکزربس . . . .

لورو متعجبانه پرسید . . . چه گفتید ؟

جواب داد " گفتم هر وقت یك روز تمام وقت خود را صرف کنم و لاینقطع این کلمات را ذکر نمایم شب همان روز موهایم به بلندی روز اول خواهد رسید عجالتاً خدا حافظ .

لورو بازوی کوکولن را گرفت و گفت " خواهش میکنم لحظه تامل فرمائید .

کوکولن مسلسل کلمات فوق را بر زبان راند و گفت بگذار روم کار فوری دارم میخواهم خود را معالجه نمایم تا در حضور نان زشت و بد ترکیب جلوه نکنم و بسر درد و کسالت مبتلا

نشوم .

اورو پرسید. گفتید اگر امروز این سه کلمهٔ را ذکر کنید تا شب موهاي سرتان بلند خواهد شد؟

جواب داد: مدتی که برای ریختن طول کشیده است لازم است تا به بلندی روز اول برسد یعنی قریب یك ساعت طول خواهد کشید خواهش میکنم مرا رها کنید و بگذارید بروم .

اورو باعجز والتماس گفت: آقاي کوکولن خواهش میکنم این کلمات را بمن یاد دهید

جواب داد: با کمال میل! حاضرم چه ارادت مخصوصي بشما دارم آن کلمات این است پارالاکس - اسکولاپ کاتا کرزریس اما بدون مرهم فایده ندارد !

اورو کوکوان را محکم تر نگاهداشت و پرسید مرهمي هم لازم است ؟

کوکوان که تاوقت پیدا میکرد زیرلب کلمات فوق را بزبان میراند جواب داد: بلی مرهم لازم است بگذارید بروم دوا هاي لازمه را خریداری کنم دواي پرقیمت ومفیدی است امروز بیست اشرفي اربابم بمن داد حالا مجبورم همه را صرف سر خود نمایم

اورو پرسید : چه دوائی میخرید ؟

جواب داد : اول باید هشت جوجه سفید چاق خوب

چند دقیقه بعد کاپیتن بخواب رفت و در خواب میدید که شاه برایش هزار اشرفی فرستاده است و دوك دالگرلم التماس و اصرار میکند که دخترش را بحبالهٔ نکاح در آورد ولی این نکته را هم متذکر شویم که اگر کاپیتن از فرط راحتی خوابهای خوش میدید و گوگوان در خواب سنگین فرو رفت استاد لورو در تمام شب دیده برهم نگذاشت و چون صبح شد نزد گوگوان شتافت و همان لحظه فریادی از بهت و حیرت از جگر بر کشید چه گیسوان گوگوان را مثل روز اول بلند و شانه کرده دید بعد از آنکه از بهت و حیرت بیرون آمد باتفاق گوگوان در یکی از اطاقهای کنج مهمانخانه رفت و در را محکم بست و آن روغن سیاه رنك را بسر خود مالید و کلمات مذکوره را بر زبان راند نصف پیاله روغن صرف شد و استاد لورو از این اوضاع متعجب شده بود.

لورو ساعت بساعت باطاقی مراجعت میکرد و کهنه را از سر خود باز مینمود ولی آهی از ته دل بر میاورد و میگفت : افسوس که هنوز یك موهم بیرون نیامده است !

دو روز هم از این قضیه گذشت و فایده نکرد لورو روغن را بسر مالید و حقیقت واقع را برای زن خود بیان کرد مادام لورو فنجان روغن را گرفت بو کرد امتحان نمود فریاد کشید این چربی گاو است که باپیه مخلوط کرده اند

لورو غرش کرد و گفت : ساکت باشید شما از کاتا گزریس

چه سر رشته دارید مشغول طباخي باشید

مادام لورو شانه ها را حرکتی داد و اطاعت کرد معذلك چون پنج شش روز دیگر گذشت و ابداً لورو فایده از روغن ندید نزد کوکوان رفت و شکایت نمود

کوکوان جواب داد: لوروی عزیزم من بشما چه گفتم؟ مگر نشنیدید که گفتم مدتي که برای ریختن موطول کشیده است وقت لازم دارد تا دوباره روئیده شود

لورو گفت: راست است همین طور فرمودید

گفت: موهای من در مدت یك ساعت ریخت و در مدت یکساعت روئیده شد ولي مال شما سال های سال طول کشیده است بنا بر این باید همان اندازه منتظر به نشینید پس صبر و حوصله کنید این را هم بدانید لازم نیست روغن مالي را مکرر کنید یکدفعه کفایت میکند

لورو دستي به پیشاني خود زد و گفت چطور در آن وقت من فکر این مطالب نیفتادم!

از آن روز ببعد لورو سه ربع روز را در مقابل آئینه ایستاده و بتماشاي سر خود مي پرداخت و نتیجه که برد این بود که اغلب طعام ها و کبابهایش میسوخت و خوراك پزی و اختراع همه را فراموش کرد و بیچاره بزودي ورشکست شد

لورو گفت : گوشت خرگوش یاکباب پلوه ؟

جواب داد: فرقی نمیکند اینقدر می جوشانم تاما یع غلیظی در ته دیگ باقی بماند آنوقت آنرا در گیلاس ریخته مرهم مطلوب را بدست می آورم وقبل از آنکه آنرا بسر بمالم سه دفعه پی‌در پی پارالاکس واسکولاپ وکاناکـزریس را بر زبان می آورم وبعد مرهم را استعمال میکنم آقا لورو یك ساعت دیگر موهایم ببلندی روز اول میرسد . . . خدا حافظ حالا مرا بحال خود گذارید

لورو باعجز والحاح صدا کرد وگفت : آقای کوکوان؟

کوکوان جواب داد : گمان می‌کنم شما دنبال من میآئید که نصف مرهم را بشما بدهم ولی فایـده ندارد من بشما دستورات لازمه در این باب داده ام خودتان میتوانید درست کنید

کلمات اخیر شك و تردید از استاد لورو دور کرد و اگـر جزئی سوء ظنی هم بحرف های کوکوان داشت برطرف شد ودر جواب گفت : من هم خودم بخیال افتادم درست کنم ولی می‌بینم این سه کلمه را هرگز نمیتوانم بخوبی تلفظ کنم

گفت : ابدا اشکالی ندارد ملاحظه کنید پارالاکس – اسکولاپ کاناکزریس . . . خدا حافظ

لورو محکم اورا بگرفت و گفت : هرگز من نمی‌توانم آن ها را مثل شما تلفظ کنم حتماً بایـد نصف آن مرهم را به من لطف کنید

جواب داد : محال است و آن مرهم برای یکنفر درست

شده است

گفت : راست است من هیچ در این فکر نبودم چه بدبختی بزرگی است !

کوکوان گفت : دلم بحال شما سوخت پس حال که چنین است آنچه از شما خواستم دو برابر بفرستید تا برای شما هم مرهمی تعیین کنم

لورو خوشحال شد و گفت : بسیار خوب بجای هشت جوجه شانزده بجای یك ران دو ران خوك وبقیه هم دو برابر باید باشد ده دقیقه دیگر همه را با دو دیك بزرگ در اطاق شما حاضر خواهم نمود که بتوانید مشغول بعمل شوید اما اسمها را چکنم ؟

جواب داد آسوده باشید من به نیابت شما کار خواهم کرد ما آن سه کلمه را باید خودتان یاد بگیرید آیا شما عیسوی هستید ؟

جواب داد : بلی اقای کوکوان و از عیسویان متعصب و متدین می باشم

از شرح مطالب فوق کاپیتن در یافت که نوکر بسیار زیرك و باهوشی دارد و پس از لحظهٔ شوالیه گفت بسیار خوب فردا باید مرهمی برای استاد لورو تهیه کنی

کوکوان گیلاسی که روغن سیاه رنگی در آن دیده میشد از جیب بدر آورد وبقهقهه بخندید و گفت این مرهم را برایش تهیه کرده ام

فصل بیست و پنجم

قمار خانه کوچه اورسن

طعامهائی که بواسطه حیله و مکر کوکولن تهیه شده بود مدت هشت روز طول کشید و در این مدت شوالیه کاپستن در کمال راحتي بخوردن آنها مشغول و بافکار غم انگیز فرو رفته بود و لحظه بلحظه با خود میگفت تمام بدبختی های من برای این است که ژیزل را ملاقات کردم

آن وقت قسم میخورد که خیال آن دختر را از سر خارج کند و عشق او را بکلی فراموش نماید ولي یك دقیقه از قسم نمیگذشت که برهوا شکاف سوار میشد و بامید ملاقات ژیزل بطرف مدن مي تاخت بکوچه دفین میرفت در کوچه باره که بگفته کوکولن کالسکه ایستاده بود رفت و آمد می نمود روزي کنجکاوی و تهورش بجائی رسید که دو باره وارد قصر مرموز گردید ولي نه فقط از ژیزل اثری ندید بلکه زن دیوانه هم معدوم شده بود شبي عشقش چنان شعله ور گردید که وارد قصر دوك دانکولم شد ولي آنجا را بکلی خلوت دید مدت ها در مقابل پنجره خانه که در کوچه باره وجود داشت بکمین بایستاد ولي هیچ وقت درو پنجره آن باز نشد

شوالیه حس میکرد که اختلالي در دماغ حاصل کرده است چه روز روشن بدون احتیاط در کوچه هاي مهم پاریس

گردش میگرد و مایل بود دستگیر و توقیف شود و بخاك هلاکت افتد تا از مذلت رهائی یابد ولی به نظر می آمد که ساعت آخرش نرسیده بود

خلاصه ۱۲ روز بدین ترتیب گذشت شبي مایوس وناامید در کنار تخت خوابش نشسته و از بدبختی فوق العاده اش لب ها را میگزید و تبسم هاي غمگینی مینمود وچشمان درخشانش از اشك پر شده بود و باخود گفت . اگر بمیرم دیگر او را نخواهم دید ... فرض کنم که او را میدیدم مگر سوای این بود که باید نگاههاي فاتحانه نامزدش سن مار را تحمل کنم ؟ نه هرگز به چنین امري رضا نخواهم شد و اگر خود را هلاك نمایم کار تمام است

در این اثنا صدائی در نزدیکی او بلند شد و جواب داد؛ بلی آقا تمام است د.روز بطری آخري بانتها رسید و وان خوك هم خاتمه پذ.رفت این اشرفی آخرین است که در دست دارم شما از مردن صحبت را اندید راست است باید از گرسنگي و تشنگي جان داد .

کوکولن این بگفت و آخرین اشرفي که از استاد لورو بعنوان حق طبابت گرفته بود بروی میز گذاشت

کاپستن گفت ساکت باش این سخنان قلب مرا از غم و غصه می شکافد مرك مرك است چه این جا چه جاي دیگر چه از گرسنگی چه از عشق همه یك سان است

کوکوان گفت : اما آقای شوالیه بنده عاشق نیستم !

گفت : در هر صورت برو با این اشرفی آخرین ناهار را تهیه کن تا بعد به بینیم چه میشود من بی اندازه گرسنه هستم چرا حرکت نمیکنی ؟ زود باش .

جواب داد : آقای شوالیه اگر امروز این اشرفی را خرج کنیم فردا چه خواهیم کرد ؟ اگر اجازه دهید من مهمان خانهٔ بشما نشان میدهم کـه تمام اعیان و بزرگان پاریس که بپول احتیاج دارند در آن آمدو رفت می کنند وهمیشه فقیر وارد میشوند و متمول مراجعت می کـنند اگر هم اتفاقاً بعکس واقع شود یعني کسی با پول وارد شود وفقیر مراجعت نماید آنقدرها خسارت و ضرر نخواهد دید مخصوصا برای شما که فقط یك اشرفي دارید و اگربدون آن ازمهمان خانه خارج بشوید آن قدر ها اهمیت نخواهد داشت .

شوالیه خوشحال شدو گفت : مقصودت قمار خانه است زودباش اشرفي را بمن ده ومرا به آن جا راهنمائي کن .

کوکوان جواب داد : آقا اگر در کوچه اور سن تشریف ببرید خودتان خواهید دانست درکجا واقع است چه باندازهٔ کالسکه ودرشکه ونوکر وپیش خدمت در مقابل آن ایستاده است که راه عبور و مرور نیست بعضی از بزرگان با جیبهای پر خارج میشوند و براه مي افتند برخي طرف رود خانه سن میروند که غم و غصه خـود را در آب . . .

در این موقع کاپیتن دور شده بود وبطرف کوچه اور سن

میشتافت پس از ساعتی بدان جا رسید و خانه مذکور را مشاهده نمود ودانست که هرکس می تواند داخل شود وعبور ومرور آزاد است شوالیه وارد مهمان خانه گردید از پله کانی بالا رفت و به اطاق کوچکی رسید که مملو از پیش خدمتان بود یکی از آنان موافق معمول اسم شوالیه را پرسید کاپیتن اسم خود را گفت ودری را باز نمود ووارد تالار بزرگی گردید که اثاثیه بسیار با شکوهی در آن گذاشته وقریب پنجاه نفر مرد وزن از طبقهٔ اعیان واشراف ومتوسطین بدور ماشین غرایبی نشسته اند نزدیکی آن ماشین زنی متبسم وخوش صورت مشاهده نمود ومعلوم بود آن زن صاحب مهمان خانه است اینك بشرح ماشین می پردازیم بعد بقیه مطالب را ذکر مینمائیم .

این ماشین عبارت از میز بزرگی بود که هفتاد حفره عاج با نمره روی آن نصب شده بود نمره های حفره ها بترتیب مختلف قرار داشت مثلا حفرهٔ نمره ۷ بین پانزده وپنجاه ودو نمرهٔ هیجده بین بیست و سه وچهل دیده می شد وهکذا ....

در مقابل صاحب مهمان خانه میزی وجود داشت وروی آن یك بشقاب وظرف بزرگی از نقره دیده می شد در آن ظرف هفتاد گلوله عاج با نمره بود شخصی که می خواست بازي کند یك اشرفی در بشقاب نقره می گذاشت ودر عوض یك گلوله عاج از ظرف دیگر بر میداشت بطوری که اگر مردم تمام گلوله های عاج را بر میداشتند هفتاد اشرفي در بشقاب نقره تهیه میشد پس از فروش

گلوله ها صاحب میهمان خانه از جای بر میخاست و گلوله بزرگی از عاج در دست گرفته بقوت تمام روی میز می انداخت گلوله روی زمین میغلطید و از حفره ها عبور میکردند بالاخره کم کم از سرعتش کاسته می شد ودر یکی از حفره ها میماند شخصی که نمره گلوله اش مطابق نمرهٔ آن حفره بود بازی را برده وصاحب مهمان خانه شصت ویك اشرفی باو میداد و ۹ اشرفی را برای خود نگاه می داشت بنابر این صاحب مهمان خانه نفع بزرگی بود چه هر وقت بازی شروع می شد او حتما خود را مالك ۹ اشرفی میدانست .

چون شوالیه از موضوع بازی مطلع شد بخانم میزبان نزدیك شد وهمان یك اشرفی که داشت در بشقاب گذاشت و یك گلوله عاج برداشت .

سپس در تالار بگردش مشغول شد ونگاهی بگلوله نمود و دانست نمره هفده است نیم ساعتی بدین ترتیب گذشت وشوالیه در فکر تریزل فرو رفته بود ناگهان حرکتی در حضار مشاهده شد وهمه گلوله هاي خود را بدست گرفتند میز بان گلوله عاج بزرگی برداشت وبا قوت تمام روي میز انداخت پس از آنکه چند مرتبه چرخید و از روی حفره ها عبور کرد در حفرهٔ جایگیر شد آنوقت فریاد بر کشید : آقایان نمره هفده برده است .

از استماع این سخن شوالیه متعجب شده و با خود گفت :
کاش از اول بهمین ترتیب در صدد تهیه مال و مکنت برمیامدم

در اطراف کاپستن غرشهائي ازخشم وکینه وحرص و طمع

مسموع شد وصاحبمنصبي ناله کنان گفت : سه مرتبه من این کلوله نمره هفده را برداشتم وهیچ فایده نبردم ! زني از گوشهٔ صدا بر آورد وگفت : آقا خواهش میکنم نمره هفده را بمن مرحمت کنید اگرچه بازی کننده حق داشت کلوله یا کلوله هائي که میگرفت عوض نکند ولی معذلك شوالیه کلوله اش را نزد خانم گذاشت وگفت : با کمال میل تقدیم میکنم

خانم کلوله را بگرفت وشوالیه بشمردن شصت و یك اشرفی پرداخت سپس مردم کلوله ها را بجاي خود جای دادندو صحبت هاي خارجي از هر طرف شروع شد در اینموقع دو نفر از اهل مجلس نگاهي بشوالیه نمودند وآهسته چیزی بیکدیکر گفتند همان لحظه یکی از آنها بسرعت از تالار خارج شد و دیگري درمقابل دختر جواني بنشست این دختر میخواست با نگاه کاپیتن را متوجه خود نماید و به مقصود نمیرسید. شوالیه دو باره کلوله عاجي برداشته ویك اشرفي در بشقاب گذاشت این دفعه کلوله اش نمره بیست وپنج بود

نیم ساعت گذشت وکلولهاي عاج دو باره فروش رفت سکوت حرفي طالار را فرا گرفت چشم های حضار بحرکت کلولهٔ که میزبان انداخته بود متوجه میگردید پس از لحظه کلوله درحفرهٔ بایستاد ومیزبان فریاد بر آورد : نمره بیست وپنج برده است !

ایندفعه کاپیتن ونکش پرید و از بخت واقبالي که باو روي آورده بود وحشت نمود وبسرعت فوق العاده شصت ویك

اشرفی جدید را در جیب جای داده و بخنده گفت : یقینا دفعه سوم را هم من خواهم برد

باز گلواه خرید و این دفعه نمره سه نصیبش شد در همانوقت صدای دختر جوانی بلندشد و بامصاحب خود گفت : آقا شما مرا کسل کردید مرحمتهای شما بفحش ودشنام شباهت دارد .

از استماع این صدا شوالیه بلرزه در افتاد و رو بر گردانید و مارین دارم را بشناخت و مردی که بااو طرف صحبت بودبنظر شوالیه آشنا آمد و او لوینیاس از پهلوانان کن‌سینی بود

کاپیتن بانهایت ادب سلامی بمارین دارم نمود وبعد بطرف لوینیاس بر گشت چنان باطمن و تمسخر باو سلام کرد که از خشم و غضب رنك از روی او پرید

مارین گفت: شوالیه خواهش میکنم همراه من از اطاق بیرون آئید و مرا در کالسکه نشانید که خارج شوم و از سخنان این آقا خلاص گردم

شوالیه جواب داد : خانم وحشت نکنید حالا که این آقا مردی در مقابل خود دید مثل گوسفندان ارام و محجوب خواهد شد

مارین گفت این اقا دو سه مرتبه مرا در قصر مارشال دانکر دیده و بخیال خود عاشق من شده است و گمان میکند میتواند چنین کلمه بمن اظهار کند نمیداند که من ....

شوالیه پرسید در قصر مارشال دانکر رفته بودید ؟ خانم بچه

خیال وارد خانه آدم کشان شدید؟

لو ویندیاس بارنگی پریده بکاپستن نزدیك شد و سکوتی اطراف آنها را فرا گرفت و چند نفر از اعیان و بزرگان کلمات اخیره کاپستن را شنیدند و هرگز گمان نمی کردند که شخصی با این رشادت و جسارت سر خود را بخطر اندازد و از کن سینی بدگوید پس از ترس اینکه بتهمت ومخمصه گرفتار شوند آهسته از تالار خارج گردیدند وکاپستن قدری خود را خم نمود . لو ویندیاس از خشم و غضب لبهآ را بگزید و گفت: آقا ممکن است این سخنان را جای دیگر بغیر از این تالار بگوئید؟ شوالیه جواب داد هرجا مایل باشید خواهم گفت بشرط اینکه در تالار قتلگاه کنسینی نباشد

از استماع این سخنان خوف و وحشت بر حضار مجلس عارض شد ولي در همان وقت رئیس مهمانخانه صدا بر آورد ومردم را برای انداختن گلوله متوجه خود نمود بازی کنندگان بطرف میز دویدند ولو ویندیاس تبسم شومي از لبانش نمایان گردید و گفت: آقا من در روی پل منتظر شما هستم ومیخواهم بعد از آنکه شکمتان راپاره نمودم بتوانم شما را در رود خانه سن بیندازم

شوالیه جواب داد: نیم ساعت دیگر خواهم آمد برای اینکه بتوانم با آب رود خانه صورت شما را بشویم زیرا هنوز از اثر شمشیر من سرخ است — لوویندیاس مشکوك شد ودستي به پیشانی زد تا از صدق و کذب مطلب آگاهي یابد ولي شوالیه به قهقهه بخندید و بطرف میز روان شد و لوویندیاس

از تالار خارج گردید — همان لحظه میزبان صدا بر آورد و گفت آقایان نمره ۳ برده است ! از میان حضار صدای تحسین و تبریك و لعنت و دشنام بلند شد شوالیه پول ها را دو باره در جیب جای داد و بواسطه آخرین اشرفی که لورو بکو کولن داده بود خود را مالك صد و هشتاد اشرفی دید در این موقع مارین دلرم با هیجان و اضطراب فوق العاده بشوالیه نزدیك شد و پرسید بگوئید بدانم تا آنجا خواهید رفت ؟

شوالیه گفت کجا ؟ مقصود شما پل است البته میروم و مخصوصا مي خواهم دکانی بیابم و اشرفیها را بدل بدو اشرفی کنم زیرا جیبم سنگین و وزین شده است و هیچوقت در جیب خود اینقدر طلا ندیده بودم !

مارین با تأسف گفت : شما خود تانرا برای من بکشتن میدهید !

کاپیتن تبسمي نمود و جواب داد : البته لیاقت اینرا دارید که کسی خود را براه شما بکشتن بدهد ولي وحشت نداشته باشید من کشته نخواهم شد مارین گفت : شوالیه عزیزم مگر نمیدانی که این شخص لوویندانس بود وکمي قبل با بازرژ از شما صحبت می کرد ..

پرسید : بازرژ کیست ؟ جواب داد یکی از هوا خواهان مارشال دانکر است من صحبت آنانرا می شنیدم و قرار وعده گاهی روي پل گذاشتند شوالیه مواظب خود باشید براي شما

دامی گسترده اند .

گفت اگر دو نفر باشند ابداً اهمیتی ندارد حالا بابن مطالب کاری نداریم قدری از شما صحبت کنیم بگوئید بدانم برای چه شما بقمار خانه آمده اید آیا بپول احتیاج داشتید ؟ اگر چنین است من صدو هشتاد اشرفي دارم که افتخاراً حاضرم تقدیم نمایم ولي اگر این مطلب بشما بر میخورد استدعای عفو دارم

مارین دلرم با نهایت خوشروئي دست شوالیه را که پر از مسکوك طلا بود پس زد و با افسردگی فوق العاده گفت : من آمده ام بواسطهٔ وجاهت خودم کسب مال و مکنت نمایم و خود را هر قدر گران تر ممکن است در پاریس بفروشم بگذارید یکمرتبه هم بدون قیمت خود را تسلیم نموده باشم و هیچ وقت یادکار خوشبختي خود را فراموش نکنم اما علت اینکه مرا در اینجا مي بینید برای این است که من مجبورم پاریس را بشناسم دیروز در موعظه نوتر دام حضور داشتم امروز در اینجا می باشم فردا جاي دیگر خواهم بود من میخواهم همه را ببینم همه چیز بشنوم و تا بحال هم بسیار چیز ها دیده و شنیده ام ... مثلا شنیده ام که ... شوالیه مواظب خود باشید ... اسم اینجا نمی توانم بگویم فردا بملاقات من بیائید ارزش و اندام شوالیه مستولی گشت و پرسید : بمهمانخانه سه خسرو بیایم ؟

جواب داد : بلی هنوز انجا میباشم و الجه بشما خواهم گفت چه شنیده ام اما باید مرا مطلع سازید که جوانی که در ساحل رود خانه بیور میخواست باشما بجنگد چه شد مخصوصا میخواهم در این موضوع قدری صحبت کنم

کاپیتن ناله دردناکی بر کشید و یادی از ژیزل نمود و گفت : مارکی دوسن‌مار را میگوئید ؟

جواب داد : بلی سن مار را میگویم اگر از منزل و ماوای او اطلاعی ندارید مخصوصا در جستجوی او باشید و بگوئید مارین دارم تو را منتظر است

بعد صدای خود را آهسته تر کرد و گفت : حتما لازم است مارکی‌دوسن‌مار را بیابید زیرا فقط او میتواند مرا از خطری که در پیش دارم نجات دهد .

شوالیه ابروان در هم کشید و پرسید : فقط او میتواند ؟ آیا از من ساخته نیست ؟

جواب داد : بلی فقط او میتواند آیا قول‌میدهید که او را نزد من بفرستید ؟

شوالیه با افسردگی تمامی جواب داد : مارین شما نمی توانید حدس بزنید چقدر بر من مشکل و دشوار است که در حضور سن مار بروم و با او صحبت نمایم اما حالا که میفرمائید فقط سن مار میتواند شما را از خطری که در پیش دارید نجات دهد من‌قول می‌دهم که نزد او روم و بگویم که شما در انتظار

او هستید.

آن وقت شوالیه بازوی مارین را بگرفت و از تالار خارج شده و از پله کان پائین رفتند.

مارین لرزش بر اندامش مستولی گشت و لحظه بلحظه با وحشت ودهشت بشوالیه نگــاه میکرد و بالاخره گفت: فردا خواهید آمد چنین نیست؟ بلی لازم است این مطلب را شما بدانید زیرا چیزی که امشب مرا متعجب ساخته اینست که شمارا زلده میبینم بعد ها برای شما خواهم گفت: ولی از حالا کاملا مواظب خود باشید میشنوید؟

شوالیه لحظهٔ از محافظت خود کوتاهی نکنید بعد باو نزدیك ترشد و باصدائی بسیار آهسته گفت: مخصوصاً ازدوك دو ریشلیو بر حذر باشید!

سپس مارین خودرا در کالسکه انداخت و پس از لحظهٔ از نظر دور شد در اینموقع مردی که تا بحال روی دست انداز پله خم شده بود ، کاملا مواظب و مراقب حرکات و سکنات این دو نفر بود از پلــه هــا پائین آمد و خارج شد . این مرد لافماس بود .

فصل بیست وششم

﴿ دومین جنك کاپستن و سن مار ﴾

کاپستن ازخوشبختي که باو روي آور شده و بمحض ورود

در قمارخانه مبلغ گزافی و بالغ برصد و هشتاد اشرفی بچنگ آورده بود بی اندازه تعجب داشت از طرف دیگر سر ازکار مارین‌دلرم در نیاورد اینمطلب بنظرش بسیار غریب میآمد وباوجود عشقی که سابقاً این دختر باو اظهار میکرد ابداً امروز صحبتی بزبان نراند بعلاوه از اخبار و اطلاعی که باو داده بود متحیر و مبهوت شده بود و با خود میگفت : مگر من به عالیجناب کشیش لوسن چه کرده ام ؟

ولي هرچه فکر میکرد و برای خود دلیل میآورد چیزی بخاطرش نمیرسید پس بطرف پل روان گردید اما دست را به قبضهٔ شمشیر خود گرفته وکاملا اطراف خود را مواظب بود چه گمان میکرد شاید لوویناس و بازو ژاز کمین بیرون آیند و غفلة باو حمله کنند بالاخره بوعده‌گاه رسید چون ابداً کسي را ملاقات نکرد چند قدمی در روی پل پیش رفت و احتیاط و مراقبت در کار را مضاعف نمود چه هر یك از خانه هائیکه از دو طرف پل بنا شده بودند ممکن بود پناهگاهي برای حمله کنندگان تشکیل دهند پس از لحظه صدای پائي درعقب سر خود استماع نمود پس رو بگردانید و لوویناس را دید که باو میگوید : شما شوالیه کاپستن هستید ؟

شوالیه با خود گفت اشتباه کرده بودم فقط خودش تنها حاضر شده

آنوقت جوابداد بلي آقای لوویناس من کاپستن میباشم

"اوونتانس باصدائي لرزان گفت : بسیار خوب از خود دفاع کنید الان بشما حمله خواهم نمود

کاپیتن برق شمشیری مشاهده نمودواو هم شمشیر بلندش را از غلاف کشیدولي غفلة چند قدم بقهقرا برگشت ودشنام چند زیر لب نثار نمودزیرا فقط یکنفر درمقابل خودادید بلکه شش نفر با شمشیرهای برهنه اورااحاطه نمودند این شش نفر هواخواهان کنسینی بودند که بازوژ همه را خبر نموده بود

رینالد و نعره بر کشید و گفت ؛ کاپیتان این دفعه دیگر باید بمیری!

کاپیتن جوابداد : هنوز موقع نرسیده است

این بگفت و شمشیر بلند خود را در فضا بجولان درآورد وچنان باطراف خود حرکت میداد که نزدیك بود از ضربت آن دست خودرا بشکند و همان لحظه صدای ناله فولاد بلند شد و دو شمشیر بشکست ویکی از مهاجمین ضربت شمشیر کاپیتن را چشیدو بر زمین نقش بست صدای ناله وضجه از هرطرف بلندشدورینالدو و من تروال وپونترای بقهقرا رفتند و دشنام گویان دوباره بجانب شوالیه حمله ور گردیدند

بازوژ ناله میکرد و میگفت: شمشیر من شکسته است !

کاپیتن از خشم وغضب دندانها بهم میفشردو چشمانش از حدقه بدر آمده بود و متصل شمشیررا بگردش در میآورد و باین سمت و آن سمت یك جست وخیز مینمود وگاهگاهي حمله میکرد

و بعد خود را در پناهي ميبرد ولي اين عمل چندان طول نكشيد چه شواليه حس كرد بازويش از كار افتاده بكلي خسته شده است و دشمنان با خنجر هاي برهنه باو حمله‌ور شده اند يكى از آنها حمله سختى نمود و نيم تنه كايستن را بدريد . . . شواليه عرق سردى بر جبينش نشست و نفسهاي پي در پى كشيد و پرده روي چشمانش را بگرفت . . . رينالدو فرياد از وجد و سرور بر آورد و گفت : ديگر از آن ماست .

ساير بن با خشم وغضب جواب دادند : بكش . . . . عمل را ختام كن

كايستن باكوشش فوق العاده خيز ديگري برداشت وبدرخانه تكيه داد تا كهسان حس نمود در باز ميشود پس با يك فشار خود را بدرون انداخت و با زحمت زياد دررا بست و آن شش نفر دشنام گويان بايكديگر متحدشده بدر فشار ميآوردند كه آنرا باز كنند وانتقام از كايستن بستانند

كايستن نزديك خود صداي آرامي شنيد كه ميگويد از اين پله ها بالا آئيد و پنجره كه بطرف رود خانه دارد باز كنيد و . .

كايستن همينكه صدا را استماع نمود رو بر گردانيد و پله هاى مذكور را مشاهده نمود پس بدون اينكه جهت صدا را بشناسد و بداند صاحب صدا كيست از پله ها بالا رفت

همان لحظه صداي رينالدو بلند شد وگفت : لورانزو در راباز كن من رينالدو هستم

بلافاصله در باز شد وریناالدوو اشکریانش داخل خانه شدند و لورانزو گفت :

آقاي ریناالدو آن شیطان بد جنس بعد ازآنکه چند مشتی برسر من نواخت از پله کان بالا رفت زود بروید وبجهان دیگرش بفرستید .

حمله وران بسر کردگی ریناالدو از پله ها بالا رفتند چند لحظه بعد ریناالدو باطاق فوقاني رسید و پنجره را باز دید پس سر خم کرده و نردبانی از طناب مشاهده نمود که آویزان کرده اند رفقایش که از خشم و غضب بدیوانکان شباهت داشتند و در اطاقهای دیگر را تفحص مي نمودند .

ریناالدو ناله بر آورد و گفت : از اینجا فرار کرده است !

ریناالدو شخص شجاعی بود پس خنجرش را میان‌دندانها گذاشته و از نردبان مذکور پائین رفت باخرین پله رسید نگاهی باطراف نمود بدقت گوش فرا داشت ولی چیزی ندید و جز صدای جریان آب چیزدیگری استماع ننمودهوا خواهان ریناالدو مقابل پنجره منتظر ایستاده بودند و چون مشاهده کردند ریناالدو مراجعت نمود و دانستند کاپستن از چنگشان فرار کرده است !

لوو ینانس میخواست خود را در آب اندازد و بکاپستن ملحق شود چه یقین داشت در جهة جریان آب فرار نموده است .

رینالدو اورامانع شده و گفت نه لوویناس بیهوده خود را غرق مکن چه عدهٔ ما اینقدر زیاد نیست که باین اقدامات پردازیم .... اما آقا لورانزو بگو ئیدیدانم این نرد بانی که به پنجره بسته اید چه معنی دارد ؟

لورانزو جواب داد چون برای بعضی عملیات به آب تازه و جاری محتاج میشوم همیشه از آنجا آب میآورم علت دیگری ندارد .

از استماع این مطلب آن گروه خونخوار بلرزه در افتادند و از وحشت و دهشت خشم و غضب را فراموش کردند و توقف در آنجارا صلاح ندانسته با کمال احترام سلامی بآن کریه ـ المنظر نمودند و خارج شدند .

چون ازدر بیرون رفتند لورانزو بنوبه خود سر از پنجره بیرون آورد و به رودخانه نظر انداخت و بعد از اینکه مدتی به تفتیش پرداخت با خود گفت که را از مرگ نجات دادم ؟ باید از رینالدو اسمش را بپرسم .

آنوقت دو باره به بعضی عملیات شیمیائی که قبل از وقوع حادثه مذکور شروع نموده بود مشغول گردید ولی دیگر حواسش بجا نبود و از فکر و خیال خارج نمیشد و از خود سؤال میکرد ! برای چه این ناشناس را نجات دادم ؟ یقین دارم بواسطه تهییج اعصاب این عمل از من ناشي شد نزدیك بود اورا در پشت در بقتل رسانند در را باز نموده واو را خلاص

کردم و خودم نمیدانستم چـه میکنم بلی من از خون وحشت دارم ولی از زهر هیچ واهمـه و هراسی در خود نمی بینم چـه زهر صدا و فریاد لازم ندارد و با کمال ملایمت و اهستگی شخص را بقتل میرساند اما ریئالد و جز خنجر چیز دیگری سرش نمیشود پس از ان مدتی بسکوت گذرانید و گفت با ژیزل دانکولم دو نفر را از مرگ رهائي داده ام در واقع بد بختی بزرگی است منکـه فروشنده مرگ هستم باعث نجات مردم شده ام!

☆☆☆

کاپیتن پاسانی خود را بساحل رسانید و قایقی که بواسطه آن نجات یافته بود بدرختی بست و گفت حیوان خوبیست ولی بقدر هوا شکاف ارزش و قیمت ندارد :

ایا از قایق صحبت میکرد ؟ ما بهیچ وجه نمیدانیم بلکه خودش هم نمیدانست فقط بواسطه ابراز و اظهار مسرتی کـه از مرگ نجات یافته بود با خود حرف میزد و میخواست اطمینان حاصل کند کـه هنوز در قید حیوة است پس از کوچـه دفین کـه محل عبورش بود روان گردید . چون قصر دوک دانکولم را مشاهده نمود قلبش طپیدن گرفت و در گوشه مخفی شد و به تماشای دریکـه دیوانه باز کردن آن را باو یاد داده بود مشغول گردید و در ان موقع یاد ایام گذشته افتاد و بخاطر اورد کـه شبی با هزاران امید داخل ان قصر گردید اما حالا دیگر بکلی مایوس است و بهیچ وجه امیدی ندارد پس آهی کشید و گفت :

ژیزل کجا هستی ؟

شوالیه از حرف خود بلرزه درافتاد چه حدس میزد که شاید دختر دوك در قصر باشد اما کاپیتان بغیر از شبی که شرح آن را مذکور داشتیم یکدفعه دیگر وارد قصر دوك دانکولم گردید و تمام اطاقهای فوقانی و تحتانی عمارت را گردش نمود ولی ابداً از ژیزل اثری نیافت

شوالیه مدت مدیدی ساکت و بیحرکت در محل خود ایستاد و چشم از در قصر بر نمیداشت ناگهان مشاهده نمود که در باز شد و مردی خارج گردید و رو براه نهاد

از مشاهده آنمرد اندامش مرتعش گردید و گفت حتما اشتباه نکرده ام از وضع حرکات و سکناتش شناختم در میانه فوجی هم باشد حتما اورا خواهم شناخت این هم اوست !... این شخص سن مار بود و کاپیتان پنجاه قدم فاصله از دنبالش روان گردید و با خود گفت : حالا که این پست فطرت بخون من تشنه است و هر وقت عدهٔ با خود داشته باشد از کشتن من مضایقه ندارد بهتر این است که همیشه در موقعی ملاقاتش روم که تنها باشد

پس قدمها را سریعتر نمود و در موقعی که می خواست سن مار را صدا بزند غفلة بر جای بایستاد چه از پشت دیوار عمارتی سه نفر بیرون جستند و سن مار را احاطه نمودند و یکی از آنها با تمسخر تمام گفت : عالی جناب یا کیسه پول یا

جان خود را تسلیم کنید !

سن مار فریاد بر آورد و با صدائی سخت گفت : اي اوباشان کنار روید شما مرا . . . . همان لحظه ساکت ماند و راهزنان او را گرفتند و دستهالي کلوله کرده در دهانش نمودند که از فریاد و آشوب او راحت شوند کاپستن مشاهده نمود که آن کروه بعملیات سریعي مشغول میباشند پس خیالی بسرعت برق از خاطرش بگذشت و با نهایت خشم و غضب بدانجانب حمله ور گردید و در ضمن با خود گفت : من اینجا باشم و بگذارم مردي را بکشند !

پس فریاد بر کشید و گفت : آقا وحشت نکنید الان به کمك شما میرسم و خلاص میشوید :

شوالیه اصلا شمشیر از غلاف نکشید و بیك خیز خود را بآن سه نفر راهزن رسانید و اولي را با یك مشت محکم که بر سرش نواخت بر زمین انداخت دومي را با لگدی بگوشهٔ دیوار پرتاب نمود وسومی از وحشت واضطراب لرزان گردید و گفت آقا مرا ببخشید!

شوالیه گفت . زود دور شوید و الا شکم هر کدامتان را با خنجر خواهم درید چه شمشیر خود را به خون شما هم نجس نمی کنم .

همان لحظه راهزنان مات و مبهوت رو براه نهادند و با خود میگفتند . گویا شیطان همین شخص باشد ! آن وقت کاپستن

روي سن مار خم شد ودستمالی که در دهانش نموده بودندبیرون آورد و اورا از زمین بلند کرد سن مار نفسهای بلندی بکشید و گفت. آقا اگر شما نبودید من هلاك شده بودم خواهش می کنم اسم خود را بگوئید تا من بتمام دوستان و اقارب خود حتي پدرو نامزدم معرفی نمایم که هیچوقت ازدعـای خیر در حق شما کوتاهی نکنند.

کاپیتن بشدت بلرزید و با صدای سختی جوابداد: آقای سن مار هیچ لازم نیست که نامزد شما براي من دعاي خیر کند باینجهت اسم خود را بشما نخواهم گفت واگر هم شمامرا نشناسید بهتر خواهد بود ولی این را نیز بگویم که برای شناختن شما هیچ محتاج بدانستن اسمتان نبوده ام.

از استماع این کلمات سن مار در بهت و حیرت فرو رفت و گفت. کاپیتن!

شوالیه جوابداد. چه اهمیت دارد عجالتاً خداحافظ امیدوارم روز دیگرشمارا بیابم که مکالمات دیگر بین من وشمادو بدل شود.

سن مار از جوان مردی و سخاوت دشمن خود در تعجب بود و تغییر و انقلابی در قلب خود حس کرد و معلوم بود که در آن موقع بکلی کینه و دشمني را فراموش کرده است چه ابداً متوجه سخنان شوالیه نشد ودو باره تکرار کرد کاپیتن!

و همان لحظه بدنبال کاپیتن که چند قدم دور شده بود روان گردید که دوستي خود را تجدید نماید ولي غفلة شوالیه برگشت و

خنده نمود و گفت راستی مأموریت خود را فراموش کردم من مامور بودم بجستجوی شما مشغول شوم و شما را پیدا نمایم.

سن مار از خنده و آهنگ صدای خشمگین شوالیه مبهوت ماند و پرسید: از جانب که ماموریت داشتید؟ جواب داد. از جانب ماری دلرم:

سن مار از خشم و غضب بلرزید و سخنان شوالیه را فحش و تمسخر پنداشت اگر چه ماری را بسیار دوست میداشت واو را از جان ودل می پرستید ولی چون دانست که آن دختر بکاپیتن عشق میورزد بجای مهر و محبت کینهٔ شدیدی نسبت باو پیدا کرده بود بعلاوه در مهمانخانه سه خسرو که با شوالیه صلح کرد و در همان شب ماری را در نزد او دید شوالیه را خائن و نمك بحرام تصور نمود پس در آن موقع عاشق ماری را در مقابل خود میدید که دشنام گویان و تمسخر کنان باو میفهماند که همیشه درحضور ماری دلرم است و آني ازاو مفارقت ندارد و آنوقت دندانها بهم بفشرد و گفت: آقا هنوز در ازاء خدمتی که بمن نموده ایدایمن هستید ولي مواظب گفتار خود باشید و مرا به خشم و غضب نیاورید.

شوالیه جوابداد من مطالب شما را نمیفهمم در هر حال جسارت وهرزه گوئی های شما ممکن است مرا نیز خشمگین سازد و گوشهای شمارا ببرم ولی هرگز از قولی که .ژنی داده‌ام سر بپیچی نخواهم نمود چه از این مطلب خوشحال شوید چه متغیر گردید

میگویم که امشب بملاقات مارین دلرم نایل گردیدم

سن مار باتعجب تمام پرسید ـ امشب او را ملاقات کردید ؟ آیا همیشه نزداو نیستید ؟

سن مار یمین داشت شوالیه نزد مارین بسر می برد و این مطلب را با کمال عقیده اظهار کرده بود شوالیه جواب داد : آقا بالاخره آتش خشم وغضب مرا مشتعل خواهید ساخت من مارین رانمی شناسم و ابداً مایل نیستم با او شناسائی داشته باشم در هر حال بشما اطلاع میدهم که مارین در مهمانخانه سه خسرو منتظر شما است .

سن مار زیرلب پرسید منتظر من است ؟

شوالیه شانهارا حرکتی داد و گفت : بلی منتظر شماست زیرا خطری در پیش دارد که فقط شمامیتوانید اورا نجات بدهید بهمین جهت است که به مارین قول داده ام شما را بیاورم خدا حافظ . . . . .

از استماع این کلمات آتش عشق و شهوت در سن مار مشتعل گردید و جلو راه کاپیتن را بگرفت و گفت :خطری در پیش دارد و بشما متوسل نمیشود ؟ در انتظار من می نشیند ؟ از من کمك میخواهد ؟ هرگز چنین مطلبی راست نیست ! . . . . آیا الافماس ملعون دروغ میگفت و مارین شمارا دوست ندارد ؟ آقا جواب دهید آیا در انتظار من است ؟ من باید اورا نجات دهم !

شوالیه باتغیر تمام گفت:آقا یکساعت است خود رابزحمت انداخته ام

و با شما در اینباب صحبت میکنم ... خدا حافظ

سن مار فریاد بر آورد و گفت : شوالیه هرگز نمیگذارم باین ترتیب از یکدیگر مفارقت کنیم چه باوجود آنچه که من بر علیه شما گفتم و عمل کردم باز جان مرا مستخلص ساختید باین جهة اقرار میکنم که سخاوت و جوانمردی را بمنتهی درجه رسانیدید بعلاوه امیدواری و مژده بمن دادید که بدون آن از زندگانی آتیه ام فایده و بهره نمیبردم

کاپستن با حظ و شعف مفرطی سخنان سن مار را گوش می داد و هریك از کلمات اورا قطعه زمینی می پنداشت که ورطه عمیقی که بین خود و ژیزل را جدا کرده است پر نماید

سن مار گفت : شوالیه من ازجان خود بیشتر بشما مقروض هستم خواهش میکنم ...

سن مار میخواست بگوید « خواهش میکنم با یکدیگر دوست باشیم » و دست خود را بطرف شوالیه دراز کرده بود ولي همان لحظه غبار افسردگی و ملالی بر جبینش نشست و سیمای ژیزل در نظرش جلوه گر شد وحس نمود که بین کاپستن و ژیزل علاقه و روابطي موجود است و سن مار که ژیزل را دوست نداشت و دوباره خود را مالك مارین میدید دانست که بین او و کاپستن جنگ ونزاع دیگري که بمراتب مخوف تر از اولی است روی خواهد داد

پس صداي محبت آمیزش خاموش شد وفستي که برای دوستی

بطرف شوالیه دراز کرده بود عقب کشید !

لحظه بین این دو نفر به سکوت گذشت و چون دانستند که دیگر مطلبی ندارند هردو تقریباً در آن واحد صدا برآوردند و گفتند : خدا حافظ

فصل بیست و هفتم

مارین دلرم

مارین دلرم در قشنگ ترین و عالی ترین اطاق های مهمانخانه سه خسرو که خود آن یکی از بزرگترین مهمانخانه های پاریس بود منزل داشت .

دو ساعت از ظهر گذشته بود مارین در مقابل آئینه بزرگی نشسته و گیسوان فراوان خودرا شانه میزد و همان طور که بترتیب و تنظیم سر خود پرداخته شانه و سنجاق باطراف آن نصب میکرد با خود میگفت : وجاهت بدون هنر فایده ندارد و من بسیار وجیه و خوشگل هستم و خودم باین مطلب اقرار و اعتراف دارم ولی اگر زشت بودم در عوض میل و اراده داشتم معذلك خوشگل بنظر میامدم بدون اراده خوشگلی و وجاهت ابدا اثری ندارد .

در این اثنا خدمتکاری داخل شد و گلو بند مروارید بروی میز گذاشت و گفت اقای دوك دورهان فرستاده اند

مارین دست او راپس زد و جواب داد: حواسم را مغشوش مکن سپس سنجاقی از روي میز برداشت و در دست گرفت و

بفکر عمیقی فرو رفت و غفلة تبسمي نمود و سنجاق را بموهایش نصب کرد و چشم خود را بگلو بندمروارید خیره ساخت خدمت کارازاطاق خارج شده بود مارین د و باره بتکمیل توالت خود پرداخت و چون از آن عمل فراغت حاصل کرد از جای برخاست و د ر پشت یکی از دو پنجره که بطرف کوچه تورنن باز میشدو مقابل عمارت ماوشال دانکر بود نشست در همان لحظه خدمتکاروارد اطاق گردید و جعبه جواهری روی میز گذاشت و گفت: از طرف اقای کنت دو مونترو فرستاده شده است

مارین در جعبه‌را بگشود و شانه طلائی مشاهده نمود که ردیف یاقوت گرانبها بدان نصب کرده بودند و در وسط دانه های یاقوت زمرد درشتی میدرخشید پس تبسمي کرد و با خود گفت : من چیز دیگري میخواهم .... اقایان بدانید مارین بان که بیشتر بذل و بخشش کند و گران تر خریداری نماید تسلیم میشود آن وقت آنت را طلبید و سؤال کرد ؛ آیا چیز دیگر نیاورده اند ؟

آنت جواب داد ؛ خانم الان فراشي دیدم که از پله ها بالا می آمد لابد چیزی آورده است

چون آنت از در بیرون شد مارین با خود گفت : آیا کاپیتن خواهد آمد ؟ آیا سن مار را پیدا کرده است ؟

خدمتکار مراجعت کرد و گفت : این را آقاي دوك دو ریشلیو فرستاده است و در ضمن گلداني با دوازده گل

بسیار سرخ در روي هر یک از کلهای آن قطره شب نمی مشاهده میشد روی میز گذاشت چون مارین چشمش بگلدان افتاد رنگش پرواز نمود و با لرزش و اضطراب بدان نزدیک گردید و چون بدقت نگریست دانست که گل ها مصنوعي است و قطرات شبنم دانه الماس هستند پس مدتی بتماشای آن گلدان گرانبها پرداخت بعد دستي بگل سرخ و دانه الماس کشید و با خود گفت : قطره اشکي است که روی خون چکیده است ! . آنوقت دو باره بطرف پنجره روان گردید و پرده را پس زد و بتماشاي کوچه پرداخت

در طرف دیگر کوچه مقابل پنجره مردی ایستاده بود و عابرین با کنجکاوی و وحشت و دهشت تمام باو می نگریستند و بعضی زن ها از مشاهده او روي بر میگردانیدند بعضی دیگر صلیبی بخود میکشیدند و فرار مینمودند. یکی میگفت این سیاه حبشي خادم آقاي مارشال دانگراست دیگری جواب میداد این روح خبیث ابلیس میباشد : این سیاه بلفکر بود که مادر کوچه کاست از او سخن راندیم

بلفکر ساکت و بیحرکت چشمان خود را بطرف پنجره عمارت سه خسرو دوخته بود وگاهگاهی لرزشی بر اندامش مستولی میگشت و آه دردناکي از جگر بر میکشید و در آنموقع اگر عرابهٔ میگذشت و اورادو زبرخود میکشید قدمي عقب نمیگذاشت. چه مشاهده کرده بود که پرده اطاق مارین دارم عقب

رفته است !

ماربن سیاه حبشي را مشاهده نمود و برق تمسخر و محبت مخصوصي از چشمانش درخشیدن گرفت و با خود گفت : این بیچاره همیشه در این مکان مي ایستد که شاید پرده پنجره اطاق من بالا رود و مرا ملاقات کند از آن روزی که مراد ز قصر اربابش دیده است همیشه در مقابل پنجره اطاق من میایستد و بیك نگاه من قانع میشود . . . . راستی من نمیتوانم قدم در مکاني بگذارم و آتش عشق در آنجا مشتعل نشود این بیچاره چقدر مرا دوست دارد همه بمن الماس و مروارید میدهند ولی یقین دارم اگر مایل باشم این مرد قلب خونینش را در دست سیاه خود گذاشته بمن تسلیم میکند خوبست قدري ترحم کنم و با تبسم خود اورا خوشبخت و سر افراز سازم .

پس کاملا پرده را پس زد و تبسم شیرینی به بلفکر نمود سیاه حبشی بر جای خشك ماند و چنین میپنداشت که درهاي آسمان برویش باز گردیده است لبانش خاکستری رنك شد و سراپای وجودش را لرزش غریبي فرا گرفت ولی مدتها میگذشت که مارین از نظر او دور گردیده بود

چون مارین پردهٔ پنجره را پائین انداخت آلت وارد گردید و ورود مارکی دوسن مار را اطلاع داد مارین دل رحم رنگش پرید و نگاهی به گلدان گل سرخ کرد و در گوشه بنشست سن مار داخل گردید و مستقیماً بطرف او رفت و مثل اینکه در حضور ملکه رسیده باشد تعظیمی نمود و با صدای لرزان گفت

خانم بواسطهٔ بی مرحمتی به خشونتهای شما قسم خورده بودم که دیگر اینجا نیایم و اگر مطلع نشده بودم کـه برای شما خطری در پیش است هرگز نمیامدم درهر حال در انجام فرمایشات شما حاضر هستم .

مارین با صدای متینی کـه عاری از هر گونه طنازی بود پرسید : کـه بشمـا گـفت کـه من محتـاج بکمك و استعانت میبـاشـم ؟

جواب داد : آقای شوالیه دو کاپستن

پرسید : و شما مصمم شدید که . . .

سن مار دردنباله مطلب او گفت : جان خود را تقدیم نمایم

مارین باآهنك صدای اولیه اش گفت : بسیار خوب .

این کلمات بسرعت دو شمشیر که درموقع جنـك تن بهتن بیکدیگر میخورند ردو بدل گردید و لحظه بسکوت گذشت مـارکی ارزان و مارین متفکر بنظر می آمد بالاخره مارین گـفت : مارکی خواهش مي كنم كاملا متوجه سؤال من باشید آیا مرا دوست دارید؟

سن مار قدری متعجب شد وبعد نگاه خود را بجواهر هـای گرانبهائی که در روي میز بود انداخت و گـفت : من یك نفر نیستم که شما را دوست دارم این شانه طلا . . . . این گلدان ذیقیمت . . .

مارین پیشخدمت خود را صدا زد و پرسید: آنت آیا نوکر کنت دومنترو اینجاست ؟

آنت با سر اشاره نمود: بلي

مارین پرسید آیا در انتظار من است ؟

جواب داد: بلي

گفت این شانه طلارا باو بده و بگو به اربابش بگوید مارین بدون شانه گیسوان خود را جمع آوری میکند؛

آنت شانه را برداشت وخارج شد .

مارین رو بسن مار نمود و گفت : حالا جواب دهید آیا مرا دوست دارید ؟

سن مار جواب داد : خانم خودتان میدانید که من شمارا مي پرستم وقلبم . . .

مارین سخنش را قطع کرد و گفت ؛ تعارفات معمولی را کنار بگذارید من میدانم از چه بابت کسل و ملول هستید ؛ ان وقت رو بخادم کرد پرسید : نوکر رهان منتظر جواب است چنین نیست ؟

آنت جواب داد : بلي

مارین گلوبند مروارید را که قریب هزار و هشت صد اشرفی ارزش داشت به آنت داد و گفت بگو باربابش که گلوبند شباهت به زنجیر دارد و مارین مایل نیست زنجیر به گردن داشته باشد

انت خارج شد و مارین پرسید حالا بگوئید بدانم آیا مرا دوست دارید ؟ دوست ملتفت باشید جواب شخص ثالثی که نوکرش الان در اطاق کفش کن منتظر ایستاده است منوط بجواب شما میباشد

سن مار پرسید ، این گل را که برای شما فرستاده است ؛

جواب داد ، آقای کشیش لوسن برای من فرستاده است می بینید که حقیقة مطلب را بشما میگویم

سن مار باهستگی پرسید : ریشلیو فرستاده است ؟

جواب داد : بلی همانکسی که شما مرا بدو معرفی کرده اید

سن مار گفت : راست است حقاً که بی رحم هستید چرا بقلبی که فقط بامید شما در ضربان است ظلم و ستم روا میدارید شما از من سؤال می کنید که آیا من شما را دوست دارم منهم بنوبهٔ خود سؤال مینمایم چه خطری برای شما در پیش است که فقط من میتوانم از عهده آن برآیم مارین جواب مرا بدهید تا منهم بگویم که شما را دوست دارم یا خیر .

مارین دلرم سر خم نمود و لحظهٔ بفکر فرو رفت و گفت : خطری که در پیش دارم نه فقط دامن گیر من میشود بلکه بشخصی که دوست خواهم داشت نیز صدمه و آزار میرساند ولی اول به سخنان من گوش دهید و امیدوارم که مرا زن احمق و کم ظرف تصور نخواهید کرد همانطور که آن طریش بواسطهٔ شان و شوکت

خود در فرانسه سلطنت میکند منهم بپاریس آمده ام تا بوسیلهٔ وجاهت و زیبائی خود مشهور و معروف کردم و عجالة صد هزار اشرفي عایدی سالیانه دارم آیا شما میتوانید این مبلغ را درسال بمن به پردازید ؟

سن مار جواب داد : من درسال سیصد هزار اشرفی دارم اگر پدرم دار فانی را وداع گوید این مبلغ مضاعف خواهد شد آیا میخواهیدالان نوشته بدهم که در سال صد هزار اشرفي بشما خواهم پرداخت

سن مار مطالب فوق را با کمال صداقت گفت این نکته را نیز باید دانست که در آن زمان صد هزار اشرفي بسیار قابل ملاحظه و با اهمیت محسوب میشد پس مارین چشمهای خود را باو خیره ساخت ولي نخواست در آن موضوع بتفصیل و تطویل کلام پردازد چه ترسید عاقبت کار بننك و رسوائي و با کدورت و ملال خاتمه پذیرد و در جواب گفت همینقدر که قول بدهید کفایت میکند ولی بدانیدکه من عمارت مرتفع و کالسکه و اسب و فراشان مخصوص که مردم متشخص و متمول پاریس درمنازل دارند جزء این مبلغ نیاورده ام مارکي من میخواهم پاریسرا در زیر پای خود به بینم

سن مار با هیجان و اضطراب فوق العاده گفت : من قول میدهم که شما پاریس را در زیر پای خود به بینید بلکه اگر بتوانم کاري میکنم که مملکت فرانسه هم از آن شما باشد

مارین با اشارهٔ شاهانه گفت: بسیار خوب از آنچه گفتید معلوم می شود مرا دوست دارید اگرچه ده نفر از بزرگان و اعیان پاریس همین جوابی که شما بمن داده اید گفته اند ولی من می بینم فقط بشما و شوالیه کاپستن می توانم اظهار چنین سؤال مخوفی نمایم چه در موقع کنونی زندگانی من حکم تبری دارد که بر سر محکومی فرود آید

سن مار از شنیدن اسم کاپستن بلرزه در افتاد ولی مارین گفت: من کاپستن را هم کنار میگذارم زیرا که فقیر و پریشان است ومن میخواهم بعکس متمول وبا ثروت باشم مارکی این نکته را بدانید که من بپول کینه مفرطی دارم ولي چون مردم بان عشق دارند ومنهم باید در میان مردم زندگی کنم بنابر این اشخاص فقیر و بی بضاعت را بخود نمی پذیرم پس فقط شما باقی میمانید و قبل ازاینکه جواب مرا بدهید باید خطری که در پیش است بشناسید درپاریس مردي است بسیار مقتدر وقوي وفردا عالم را از اعمال خود متعجب خواهد ساخت من مایل بودم خود را در پناه او آورم ولي قیافه و هیکل او مرا ترسانید بلکه حس نمودم کینهٔ ازاو در دل دارم این شخص قول داد که در سال دویست هزار اشرفي بمن بدهد و آنچه که لان شما آرزو میکردید برای من تهیه کنید اووعده و اطمینان میداد

یعني میگفت: مملکت فرانسه را در زیر پای من خواهد آورد ولي من امتناع ورزیدم یا اگر حقیقة مطلب را بگویم جواب صحیحی باو ندادم چون چنین دید سر بجانب من خم کرد و گفت:

« پس تو مرا دوست نداری ؟ اما بدان که غیر از من دیگری را دوست نخواهی داشت از اینساعت من مواظب اعمال و رفتار تو هستم وای بحوالت اگر با کسی دوستی و معاشقه نمائی خودت را در باستیل خواهم انداخت یعني در قبر میگذارم زیرا درآن محل قطره قطره مرگ بانسان می دهند و مثل این است که زنده زنده در قبر جایت داده اند و کسی که بتو عشق میورزد در زیر قبر جلاد خواهم کشید »

مارین دارم از جای برخاست و رنگش پریده بود سن مار تمام اعضاء بدنش میلرزید و دوار سری در خود حس کرد وچوبهٔ دار را در مقابل چشم خود میدید آن وقت مارین با وقار و متانت غریبی بجانبش خم گردید و گفت : حالا مي توانید سؤال مرا جواب دهید زیرا البته حدس زده اید و من بخوبی درچشمان شما میبینم که شخص مذکور را شناخته اید میدانید کسی که بالهاي شوم خود را در روی عشق ما منبسط ساخته است جز ریشلیو کشیش لوسن شخص دیگري نیست .

سن مار بنوبه خود از جای برخاست و گفت : جواب من این است :

و همان لحظه در اطاق را باز کرد و فراشی که لباس سیاه در بر نموده در پشت در بانتظار نشسته بود صدا کرد فراش با کمال ادب نزدیك شد آن وقت سن مار کلدان کل را از روی میز برداشت با صدای خشني پرسید : تو از مستخدمین

آقای اوسن هستی ؟

جواب داد : بلی

مارین با قلبی لرزان چشمها را بسن مار دوخته بود که در آن موقع که زابیل را در بغل مستخدم گذاشت اسکاهی جارت کرد و بعد گفت : برو باربابت بگو هانری دوسن مار می گوید : تهدیدات و تعرضاتی که بر علیه من و معشوقه ام نموده اید به هیچوجه قابل توجه و اعتنا نیست مارین دلرم الان در این جا حضور دارد و چنانکه خودت میبینی من بدون اجازه او کلدان را پس میفرستم

از این کلمات مارین لرزش بر اندامش افتاد و گفت : اشك هر روی خون بود ! !

سپس سن مار در را ببست و بطرف مارین آمد و بزانو در افتاد و گفت آیاً بدین طریق میخواهي محبوبهٔ من واقع شوی ؟

مارین سن مار را از زمین بلند نمود و در آغوش گرفت و چشمها را به بست و لبهنا بر لبانش چسبانید و گفت : من تورا دوست دارم و از آن تو هستم ! ...

سن مار مست عشق و شهوت شد قلبش بشدت طپیدن گرفت و حس نمود در زیر نوازش بوسها و محبت هاي مارین تمام اندامش مرتعش و لرزان شده است ولي غفلة خیالاتي مثل برق از خاطرش گذشت و به فکر ژیزل فرو رفت و بغم و غصه

فوق العاده مبتلا گردید زیرا ژیزل را نامزد خود میدید که با هزاران قسم و سوگند عهد کرده بود. ‌زوجیت او در آیه زیرا ژیزل دختر دوك دانکولم بود و بایستی تا آخر عمر بواسطه اینکه در اعمال شنیع دوك همدست بوده است. با او همراه باشد و بالاخره نتیجه این اعمال را جز چوبه دار چیز دیگری تصور نمی نمود پس بایستی از ژیزل و ماربن یکي را انتخاب میکرد!

و این انتخاب نیز بایستی بسرعت انجام میگرفت چه در آنروز بلکه در همان ساعت سن ماور را در کوچه پاره منتظر بودند که عقد عروسی را امضا کند!

فصل بیست و هشتم

ریشلیو

قصر ریشلیو در انتهاي کوچه دفین بود و تقریبا صد قدم با قصر دوك دانکولم فاصله داشت ریشلیو صبح بعد از ذکر ادعیه روزانه و نماز جماعت باطاق مراجعت کرد و بکمك پیشخدمت مخصوصش به تغییر لباس پرداخت یعني لباس سواران دربر نمود در آنزمان باندازهٔ احتمال شروع جنگهای مذهبي میرفت که کار دینالها و کشیشان معتبر نیز از شغل خود که مغفرت و آمرزش دادن بود کناره گیری کرده اغلب درتحت زره و سلاح میرفتند و اگر رئیس صومعه با آلاه خود و شمشیر در کوچها راه میرفت ابداً

مردم متعجب نمیشدند و از احتراماتی که در خور مقام او بود کوتاهی نمی نمودند

ریشلیو پس از تغییر لباس گفت : منشي مرا حاضر کنید .

همان لحظه خدمتکار از در بیرون شد و پس از دو سه ثانیه با لافماس مراجعت نمود .

ریشلیو گفت : براي شنیدن حاضر هستم

لافماس با صدائی آهسته شروع بصحبت کرد و ریشلیو بدقت گوش فرا داشته بود و أبداً تغییري بقیافه خود نمیداد گاهگاهي برق غریبی در چشمهاش درخشیدن میگرفت و بلافاصله خاموش میشد این نکته را هم بگوئیم که صحبت‌های لافماس راجع به‌چهار نقطه شهر بود یعني خانه کوچه دفین قصر دوك دانکولم خانه کوچك باره قمار خانه کوچه اورسن و اسم چهار نفر بزبان میاورد یعني دوك دانکولم ژیزل شوالیه کاپیتن مارین دلرم چون لافماس سخن خودرا تمام نمود ریشلیو ابروان در هم کشید و ساکت وبیحرکت در جای ماند و با لباس سرخ و سبیلهای باریکی که بطرف بالا تابیده بود وریشي که بزیر لب داشت در تاریکی اطاق بشیطان بی شباهت نبود .

لافماس میگفت : عالی جناب بطور خلاصه عرض می‌کنم اولا اطلاعاتی که راجع بامور مملکتی شنیده‌ام از اینقرار است در جمعي که عده از دوستان و همراهان برس دوکنده بناهار دعوت

شده بودند جمعي فرياد برآورده اند محو و نابود باد خط مورب (۱)

از اين مطالب مفهوم ميشود كه پرنس دوكنده فقط براى نفع شخصي خود كار ميكند ومايل به پيشرفت اقـدامات دانكولم نيست از طرف ديكر زوجهٔ مارشال دانكر در خفا با دوك دانكولم عقد اتحادي بسته است وخود مـارشال عاشق و مفتون حسن و وجاهت ژنرل دانكولم كرديده است مطلب ديكرى كه دانسته ام اين است كه اجتماعاتي در قصر دوك تشكيل ميكردد وثانيا اطلاعاتي كه راجع بامور شخصي كسب نموده ام ماربن دارم را دنبال نموده ودانستم كه در قمارخانه اورسن باشواليه كاپستن وعـدهٔ ملاقات داده است و از آنچه كه در پشت اطاق قصر دوك دانكولم شنيدم دانستم كه ژنرل دانكولم عاشق شواليه كاپستن است وبراي خاطر او پدرش را محكوم ومقصر قلم داده است ماركي دوسن مار بكلي از مارين دارم مأيوس وناامید شده است بالاخره دوك دالكولم در كوچهٔ باره اقامت دارد

از استماع اين مطالب ريشليو بلرزيد و بـه لافماس نزديك

---

(۱) چون پرنس دوكنده از طايفه بوربون بود علامت خانوادكي او داراي سه كل زنبق و بعينه شبيه بعلامت خانوادكي شاه فرانسه بود ولى محض اينكه امتيازى با علامت خانوادكي شاه داشته باشد خطى مورب درروى سه كل زنبق قرار داده بودند بطوري كه اكر آن خط وجود نداشت بهيچوجه فرقي بين علامت خانوادكي كنده و شاه ديده نميشد و مقصود از فرياد هواخواهان كنده اين بوده است كه خط مورب محو و كنده شاه فرانسه شود

شد وبرای تشویق او دستی بشانه اش گذاشت وگفت : آفرین لافماس عزیزم من شمارا رئیس مفتشین نظامی خواهم نمود

لافماس از شغل مخوفی که برایش تعیین شده بود قدراست کرد وبسیار خوشحال و خوشوقت گردید وکشیش گفت : فردا برای تقدیم رایرت اینجا بیائید عجالتاً روی بخاری اطاق کابینه من یك کیسهٔ که محتوی صد اشرفی است ویك گلدان گل سرخ مشاهده خواهید نمود پولها متعلق بشما است وگلدان را بفراشی دهید که بمهمانخانه سه خسرو ببرد امشب جواب آن را بمن بگوئید .

لافماس از اطاق خارج گردید پس از لحظهٔ ریشلیو باقدم های آهسته ولی بسیار مغرور ومتکبر کـه مخصوص خودش بود از در بیرون شد وچون وارد حیاط قصر شد براسبی سوار گردید وبا یك نفر فراش بطرف کوچه تورنن رفت و وارد قصر کنسینی شد .

ریشلیو بمحض ورود بحضور مارشال پذیرفته شد وبرمسندی که کنسینی برای او تعیین نمود بنشست وبلامقدمه گفت : آقای مارشال قبل از اینکه شروع بصحبت های رسمانه نمایم بشما اطلاع میدهم که فرزند ناخلف شارل نهم بدسیسه وآشوب مشغول میباشد

از این سخن کنسینی بلرزه درآمد اگرچه از دسیسه دوك دانکولم تا بحال مسبوق ومطلع بود وتمام مردم حتی شاه ولوئین وغیره میدانستند ولی هیچوقت آنرا واضح بر زبان نمیاوردند یا

اقلا در ظاهر اهمیتی نمیدادند پس این کلمات کشیش مثل گرزی برسر کنسینی فرود آمد معذلك متبسم شد وگفت آقای کشیش اقدامات واطلاعات شما همیشه مفید وقابل توجه میباشند واین خود درجه دوستی بین من و شما را میرساند از دانستن این خبر موحش مدتی است خواب وخوراك ازمن سلب شده است ریشلیو چشمان خود را بطرف کنسینی دوخت وگفت . شما بسیار لاغر و رنگ پریده شده اید بطوریکه اگر من نمیدانستم شما بواسطه امور مملکتی افسرده هستید یقین مینمودم بعضی امراض از قبیل مرض قلب شمارا آزار و اذیت میکنند رنگ پریدهٔ کنسینی بکلی سفید گردید وبا صدای مهیبی جوابداد قلب من قوی ومحکم است مضطرب نباشید اما در باب دوك دانکولم . . .

کنسینی سخن خودرا تمام نکرد وازذکر اسم دوك دانگولم ژبزل در نظرش هویدا گردید نفسهای شدید وبلند از دل کشید اعضای بدنش بلرزه در افتاد عرق سردی برجبینش نشست و زیر لب گفت : اومرد ! دیگر هیچ در عالم نمیخواهم

ریشلیو گفت : حتما شما باید بمعالجه قلب خود بپردازید آیا باهروار طبیب شاه در این باب صحبتی نموده اید ؟ جوابداد این مطالب را کنار بگذارید اگر بخواهیم دست بطرف دوك دراز نمائیم ابداً اشکال ومانعی برای خود در پیش نمی بینم ولی عمدهٔ مطلب اینست که چنانچه بشما گفتم ازخواب وخوراك افتاده ام اگر برای این مسئله نصایح مفیدی مرحمت کنید بی اندازه

ممنون میشوم .

ریشلیو گفت بهتر از نصیحت چیز دیگری دارم خواهم گفت

صدای ریشلیو از ذکر این عبارت ظاهراً بسیار آرام بود ولی در باطن معلوم بود که تهدید میکند و میترساند بعبارة اخري کلماتش مثل ناخنهای تیز ببري بود که در زیر موهای پنجه اش مخفي شده باشد کنسینی برمسندی که نشسته بود تکیه دادو گفت بگوئیدبدانم .

ریشلیو گفت . آقای مارشال اول بشما بگویم که بایدزود دست بکار شوید و الاحسودان و بد اندیشاني مثل لوئین وارنانو پیدا میشوند ومي گویند ما مخفیانه اقدامات دسیسه کنندکان را عقیم می گذاشتیم و سر خود را به مخاطره می افکندیم

کن سینی ناله کرد و در دل گفت . معلوم میشود که میداند لئو نورا با دوك صحبت کرده است دیگر بکلی نقشه ما بهم خورد !

آنوقت کن سینی چشمان موحش خود را باطراف برگرداند و ریشلیو بخود اطمینان داد که زره محکمي در بر دارد و بسه خنجر برانی که در کمر داشت دست برد ولی این مطلب را بگوئیم که اگر وینالدو در آن ساعت داخل میشد هرگز ریشلیو با وجود زره و خنجرش زنده مراجعت نمیکرد کن‌سینی خنده عصبانی نمود و زیر لب گفت . دیوانکی . . . خیالات بیهوده ! . . دیگر براي من چه فایده دارد من هر چه سعي

می کنم برای شاه و ملکه مفید خواهد بود .

ریشلیو آرامی صدایش را از دست نداد و گفت . من نگفتم « شما » بلکه لفظ « ما » را اسم بردم فرض کنیم که بواسطه بعضی اتفاقات روزگار من عاشق دختر شخصی شوم که باید توقیف و دستگیر کرده تسلیم جلادش نمایم ،، بلی عاشق دلخسته شوم ،، درست ملتفت باشید عشق من بجائي بکشد که هوش و حواس از سرم بدر رود بطوریکه با ولینعمت خودیعنی بکسي که مرا از درجات پست و نازل بمقامات عالي وارجمند رسانیده و اول شخص مملکت نموده امک بحرامی و خیانت نمایم و فرض کنیم که این مطلب بر هیچکس پوشیده نباشد آیا شما یقین نمیکنید که از این ببعد مرا همدست دسیسه کننده گان خواهند دانست ؟

آیا مطمئن خواهید بود که از این ببعد شاه بعوض دسیسه کنندگان مرا باید توقیف کند .

کن سینی حس کرد که الان جان از بدنش مفارقت می کند چه سرش بدوران افتاد رگهاي قرمز در چشمانش هویدا گشت صورتش بر افروخته شد پس با کوشش فوق العاده بخود تسلطی داد و یك مرتبه از جای بر خاست با تبسمي که در لبان داشت در دل می گفت . ای کشیش ملعون جان و مال من در دست تو افتاده است پس خوب است بمیري و لحظه مرا

آسوده گذاری .

پس خواست خنجر از غلاف بیرون کشد و بطرف کشیش حمله برد ولي ریشلیو مقصود او را ملتفت شده وکمي رنگش پریده گفت ' بیهوده کسی در خیال کشتن من نباشد چه خوش بختانه من همیشه زرهٔ محکمی در بر نموده و خنجر برا ی نیز بر کمر دارم آقای مارشال شما هم مثل من هستید !

کن سینی آهی از دل کشید و صورت را متبسم ساخت وگفت ، ' آقاي اوسن اگر چه افکار و عشقی که در باره منٌ یعنی در باره خودتان فرض نمودید حقیقت هم داشته باشدمعذلك من مصمم شده ام دوك را توقیف نمایم

ولی عمده مطلب اینست که نمیدانم بچه وسیله باین کار اقدام نمایم

آنوقت کن سینی دندانها بهم فشرد و گفت . حالا که ژیزل مرد بخوبي میتوانم دوك را توقیف نمایم

ریشلیو گفت: آقای مارشال من بشما گفتم که بهتر از نصیحت چیز دیگری دارم که خواهم گفت آن چیز بعضی اطلاعات و دستورات مفید و لازمه است شما البته قصر دانگوام را میشناسید من یقین حاصل نموده ام که امشب در ساعت ده دوك از در کوچکی که بکوچه دفین باز میشود وارد قصر میگردد ،

کن سینی با تعجب فوق العاده پرسید : دوك در پاریس است؟

جواب داد: بلی میگویم امشب وارد قصرش می شود همین

قدر کافی است که بمحاصره قصر به پردازند و عدهٔ را بدرون فرستید.

کن سینی گفت: آقای لوسن از این مژده روح و حیوهٔ مرا تجدید کردید زیرا بعد از این خواب و خوراك خواهم داشت البته چنین خدمتی بی اجر نخواهد ماند بگوئید بدانم در ازاء آنچه می خواهید؟

ریشلیو لحظه فکر نمود و بعد جواب داد: ریاست موقوفات ملکه جوان اندتریش را هنوز بکسی نداده اند من...

کن سینی گفت: بسیار خوب فردا حکم شما را صادرخواهیم نمود و شما بریاست موقوفات معرفی خواهید شد.

آن وقت در دل گفت: ای کشیش حریص و گدا عنان اختیار و اقتدار مرا بگیر باشد تا روزی در پیچ و خم کوچه نصیبت نمایم که ابداً زره و خنجری که با خود داری فایده نبخشد.

ریشلیو از حظ و شعف بلرزید چه شغل جدیدی که بحیله و تهدید مالك گردید وسیلهٔ بود که میتوانست بعد از این درامور سلطنتی دخالت نماید و مدتها آرزوی چنین شغلي مینمود بود پس در صدد برآمد که از کن سینی تشکر کند و طوری نماید وحشت و دهشتی که برای او حادث نموده بود فراموش سازد پس گفت: آقای مارشال اطلاعات و تحقیقات من هنوز باتمام نرسیده است.

کن سینی دندانها بهم فشرد و چهره اش افروخته شد و از خود سئوال نمود: دیگر چه تهیه کرده است...

ریشلیو گفت: آقای مارشال بعد از آنکه پدر را توقیف ساختید بهتر اینست که دختر را هم دستگیر سازید بلکه بدیار عدمش فرستید چه روح دسیسه کنندگان محسوب میشود.

کن سینی سر بطرف ریشلیو بلند نمود و در آن موقع بی اندازه رنج و عذاب میکشید چه میدید کشیش قریب یکساعت است از دوك دانکولم سخن میراند و دختر او را زنده میداند در صورتی که ژیزل اسیر چنك ماری دومدیسی شده و بتحریك آن زن در رودخانه افتاده و غرق گردیده است پس با صدای گرفته پرسید: آقای کشیش چه میفرمائید؟ دختری که میگوئید در این دنیا نیست! جواب داد اشتباه کرده اید دختری که میگویم یعنی ژیزل دانکولم در قید حیات است و روز گذشته دیده شده است!

کن سینی لرزان و هراسان از جای برخاست و دست های کشیش را گرفته و با حرکت تشنج آمیزی فشار داد گفت: ریشلیو آنچه گفتید تکرار کنید اگر حقیقة قلبی در زیر زره دارید که ذره رحم و انصاف در آن وجود دارد هر چه گفتید تکرار نمائید

کشیش متعجب شد و گفت: من میگویم و ثابت میکنم که ژیزل دانکولم زنده است و هر وقت مایل باشید میتوانید در کوچه باره روید و در خانه که ماری توشه بنا نموده و انهدام آن بفوریت لازم است او را بیابید ولی لازم به توقیف و دستگیری نیست چه باعث افتضاح و رسوائی میشود به بعضی وسایل ممکنه ...

اما چرا حالت شما تغییر کرده مارشال! مارشال! ...

ریشلیو باطراف اطاق نظر انداخت تا کسی را صدا نماید یا بوسیله زنك اخبار بکمك بطلبد چه مشاهده کرده بود که کنسینی نعرهٔ از حظ و ضعف از دل بر کشید و بیجان و بیروح درروی صندلی بیفتاد ولی همان لحظه پرده پس رفت و لئوانورا کالی کائی وارد اطاق گردید و بدون اینکه کلمه بگوید بنزد کن سینی شتافت و شیشه کوچکی که در دست داشت نزدیك دماغش برد کنسینی چشمها را باز نمود چون لئونورا را بالای سر خود دیدداست که از قضیه مسبوق شده است پس با وحشت و دهشت پرسید. تو اینجا بودي؟

لئونورا با صدای مخوف مرکباری جواب داد. بلي!

کن سینی در چشمان سیاه و درخشان لئولورا بخوبی مشاهده مینمود ژنرل را محکوم بمرك نموده است لئولورا نگاهي که عشق و شهوت از آن مشتعل بود بشوهرش افکند و گفت: بگذار به کار خود مشغول باشم بهیچ وجه وحشت و اضطراب بخودراه مده و بمن اعتماد داشته باش میدانی برای عشقي که بتو دارم از هیچگونه فدا کاری کوتاهی نمیکنم تو بپدر به پرداز من همکار دختر را بانتهي می رسانم بافتخار و شرافت قلبي که در راه‌عشق تو سوزان و مشتعل است قسم میخورم که باو صدمه نرسالم همین که او را در قصر آوردم هر دو با هم بمداقه او مي پردازیم و تکلیفش را معین میکنم حالا قدري استراحت کن کمان میکنم امروز تو از خوشحالی خواهی مرد و من هم از غم و غصه‌جان

خواهم داد .

سپس بطرف ریشلیو برگشت و گفت : یقین دارم که اطلاعات و تحقیقاتي که برای ما آورده بودید باتمام رسیده است حالا ملاحظه میکنید که آقای مارشال کسالت دارند خواهش میکنم بقیهٔ آنها را برای من بیان فرمائید

کنسینی ابداً علامت و اشاره براي اینکه ریشلیو را مانع از گفتار شود نکرد در آن موقع عشق و شهوت جایگیر حرص و اقتدار شده بود چند لحظه بعد ریشلیو در اطاق عبادتگاه لئونورا حضور بهمرسانیده بود

لئونورا با کبر و غرور فوق العاده پرسید . دیگر از مطالبی که میخواستید بمارشال بگوئید چه باقي مانده بود؟

ریشلیو چهره اش ملول گردید و بنوبه خود بلرزه درافتاد ولي نه از عشق بلکه از کینه و نفرت و دانست که آنچه درکابینه کنسینی گفته تمام مقدمات مطالب دیگری بوده است که بایدعجالة بگوید پس با صدای خشن و مهیب جواب داد : خانم شما بسیار سیاست دان و زیرك هستید .

و میدانید که غالبا تقدیر مملکتی منوط باشخاص حقیر میشود و یا اقدامات مشعشع بزرگان یك مملکت بواسطه یکی از مردمان پست و بی اهمیت عقیم میماند

از استماع این سخن لئونو را بلرزه در افتاد زیرا از اشخاص پست و کریه المنظر یکی را می شناخت و یکي از مردمان

پست را نیز در مقابل اقدامات خود دیده بودپس دندانهارا بهم فشرد و در ته دل گفت : کاپستن را میگوید اگر این زاهد کاپستن را بمن تسلیم کند از گناهی که مرتکب شده و در باره مکان و منزل ژنرال را بکن سینی ایشان داده است چشم می پوشم : ریشلیو در آن موقع چشمها را بچهره لئونورا خیره کرده بود وغفلة چشمان سیاه و درخشان آنزن با او مصادف شد و دانست خیالاتش با افکار لئونورا یکی است پس گفت : خانم تا کسی که مقصود و منظور من است گرفتار نشود و از شرش خلاص نشویم توقیف دوك دانکولم فایده ندارد اعدام ژنرل ثمري نمی بخشد وهیچکدام از اقدامات ما براي مملکت مفید واقع نمیشود این نکته را نیز بدانید شخصي که من میگویم نه مثل کنده یکی از شاهزادکان است نه مثل گیز جزء دو کها بشمار می رود و نه مثل لوئین عزیز وسو کلی شخص معتبری میباشد بلکه وجود فوق العاده ایست که در شجاعت و رشادت قرینه ندارد و اسمش شوالیه کاپستن میباشد ... لئونورا غرشي کرد و گفت : شوالیه کاپستن را میگوئید پس شما هم او را میشناسید واسبت باو کینه میورزند

جواب داد : لی من کینه شدیدی نسبت باو دارم

دو غرش کینه از ته دل این دو نفر بر آمده و در آن ثانیه ابداً چیزی از یك دیگر مخفي نداشتند و همدیگر را مثل دو حیوان شبیهي میدیدند که حرص و میل و اراده و احدي دردل دارند

پس قریب یکدقیقه ساکت وصامت .ر جای ماندند و در آن مدت هر یکی از قدرت دیکري در ترس ووحشت بود

ریشلیو پس از لحظه بحالت طبیعی خود .ر کشت ودر دل گفت : دیکر مارین از آن من شد بعد رو بلئواورا کرد و گفت خانم من کینه شدیدی نسبت باودارم .راي این‌که این متقلب میتواند مانع اقدامات بزرك شود اگر چه بمن ذرة بدی نکرده است ولی ممکن است بواسطه تسلط و نفوذی که نسبت به ژیزل دانکولم حاصل کرده است شروع باقداماتی نماید که بحال مملکت مضر باشد از استماع این مطلب الئواورا بلرزه در افتاد و.رسید چه نفوذ و تسلطی نسبت به ژیزل حاصل نموده است ؟

جواب داد : خانم ژیزل کاپستن را دوست دارد!

.رسید : آیا مطمئن هستید ؟

جواب داد : ژیزل کاپستن را دوست دارد و کاپستن هم یا او را دوست دارد و یا چنین می نماید که عاشق اوست

سپس آهی از جگر .ر کشید وگفت : ز.را میدانم این پست فطرت رذل دلش را نیز بشخص دیکری سپرده است البته میدانید .رای شخص گرسنه و فقیری مثل کاپستن که فقط .رای گرد کردن مال بپاریس آمده است دختر دوك دانکولم چه طعمه لذیذي خواهد بود . بلی ژیزل باعشق صادق و خالصي کاپستن را میپرستد و از قرار اطلاعاتي که حاصل کرده ام شبي در قصر دوك دانکولم ژیزل عشقی که به کاپستن داشته بدوك

اظهار نموده است

لئونورا نور حظ سروری در چهره اش درخشیدن گرفت و در دل گفت : این زاهد اشتباه کرده است کاپستن هم ژزل را دوست دارد و برای خاطر او اقدامات سابرین را عقیم میگذارد بلی این دونفر یکدیگر را دوست دارند واه انتقام را باز مینمایند

ریشلیو گفت : خانم لازمست که قبل از شروع بکار این مانع مهم را از میان برداشت یعنی کاپستن را معدوم ساخت

جواب داد : گمان میکنم که حق با شما باشد من درجستجوی این شخص بر میآیم وچون پیدا شد ریشلیو سخن لئونورا قطع نمود و گفت : خانم پیدا است و عجالة در یکی از مهمان خانهای پست شهر که در کوچه وژیرار میباشد و مهمانخانه هاری کبیر موسوم است مسکن دارد هروقت مایل باشید می توانید دستگیرش سازید

ریشلیو خم شده بود چون سر را راست کرد به قدری لئونورا را مخوف و موحش دید که مجبور شد دوباره سر بزیر افکند و حظ و شعف خود را مخفی بدارد و در آن لحظه با خود میگفت کاپستن مرد و مارین از آن من شد بصدای بلند گفت خانم گمان میکنم عقاید زاهد حقیری مثل من بحضور مارشال دانکر اول شخص مملکت فرانسه پسند افتاده باشد

لئونورا نزدیك ریشلیو رفت و دستش بگرفت و با صدائی

آهسته گفت مارشال بشما وعده داده است که فردا حکم ریاست اوقاف را برای شما صادر نماید منهم بشما قول میدهم که تا آخر این سال کاردینال شوید .

از استماع این سخن رنگ زاهد پرواز نموده و مات و مبهوت دستهای لئونورا را ببوسید ودر جنایت و اعمال شنیعه زن شریک و همدست گردید !.

فصل بیست و نهم

الاغ و روباه

در چهار ساعت بعد از ظهر همین روز مارکی دوسن مار بعد از آنکه جواب سختی بمستخدم ریشلیو داد و گلدان گل را پس فرستاد از مهمانخانه سه خسرو بیرون آمد شوالیه کاپستن هم در همان موقع از مهمانخانه هاری کبیر خارج شده بود و دشنام گویان قبضه شمشیرش را در دست فشار میداد و با پاشی لرزان میرفت شوالیه از خشم و غضب رنگ بچهره نداشت بااینکه در آن شب وعده ملاقاتی با بن دلرم داده بود خیال رفتن نزد او را نداشت

تر کولن هم بعد از انکه آخرین اشرفي که از استاد لورو باقی مانده بود باربابش داد واورا مجبور نمود بقمارخانه کوچهٔ آرسن برود یقین کرد که دیگر شوالیه امشب مراجعت نخواهد نمود چون دیگر امیدی باستاد لورو نداشت ومیدانست بهیچوسیله ممکن

نیست قوت وغذائی براي خود تهیه کند و از طرفی هم گرسنگی وتشنگي باو روی آور شده است بدون قیل وقال وهمهمه از مهمانخانه خارج گردید

چون بکوچه رسید مدتی متفکر ماند که از کدام سمت برود چه از هر طرف که میرفت براي او یکسان بود پس قدم هاي بلند خود را در جهت وزش باد حرکت داده رو براه نهاد

کوکولن از هر کوچه که مقابل خود دید عبور نمودو از رودخانهٔ سن بگذشت از سمت چپ و راست بالا و پائین رفت وآمد و بهر دکان خوراك پزی که میرسید پرده هاي بینی خودرا باز می نمود و لحظه بتماشا مشغول میگشت و بعد میرفت ساعت له زنگ زد وتمام مهمانخانه ها و میخانها دکانهای خود را بستند تاریکی و گرسنگی و تشنگی از هر طرف به کوکولن هجوم آور شد و اورا حقیقة بخشم و غضب در آورد بطوری که بنای بد گفتن وشکایت نمودن گذاشت ناگهان از روشنائی دکان شخصی را مشاهده نمود که میگذشت و همان لحظه بلرزه در افتاد چه کوکولن هوش و حافظه مخصوصی داشت که فقط در بعضی مواقع بخرج می داد مثلا اگر کسی وزي باو نهاري میداد هرگز فراموش نمی کرد بعبارة اخری این هوش و حافظه را معده کوکولن بهٔ او عطا می نمود

کوکولن با خود گفت این شخص که گذشت همان است که چندي با او ناهار خورده ام و هنوز مزه آن غذا های لذیذ

وته بطریهای گوارا در دو دهانم باقیست و چون از آنها یادمی آورم اشك از چشمانم خارج میشود راستي من این شخص را در کجا ملاقات کردم؟ بلی بخاطر آوردم در مهمانخانه سه خسرو روزي که اربابم شوالیه کاپستن در حضور مارکی دوسن مار بنهار دعوت شد من و نوکرش هم در سریك میز ناهار خوردیم

پس فریاد برآورد و گفت: آقای عزیزم.. آقای چراغ... آقای لاله... اسمش را فراموش کرده ام.. بخاطرم آمد آقای فانوس!

مردی که از مقابل کوکولن گذشته بود مستخدم سن مار بود و بر اثر صدا روی برگردانید و صورت سرخ و فربه خودرا نشان داد و در واقع قیافه فراشانی داشت که معلوم بود روزی چهار مرتبه غذا میخورند کوکولن بنطق درآمد و گفت سلام علیکم آقا فانوس هنوز آن تکبر و غرور و سلامتي مزاج را از دست نداده اید شما حقیقة شاه فراشان هستید.

فانوس با احترام تمام پرسید: آقا شما که هستید ومرا از کجا می شناسید؟

کوکولن جواب داد: چطور مرا نمیشناسید در صورتیکه چندی قبل از آن غذاهای لذیذ و شرابهای گوارائی که از بقیه غذای اربابهایمان باقي مانده بود ماهم خوردیم آقای فانوس من بهیچ حال شمارا فراموش نکرده ام بعلاوه ممکن نیست شخصي مثل شما مهمان نواز و بزرگوار را از خاطر دور نمایم

فانوس گفت : گمان میکنم شما آقای کوکوان باشید .

جواب داد : درست شناختید ومن باید بسیار خوشبخت باشم که شخصی مثل شما مرا میشناسد فانوس گفت : درهرحال من عجالتاً میخواهم شام صرف کنم و چون شما یادکار اولین ملاقات را فراموش نکرده ایدخوبست که دوستی را بمنتهی درجه رسانیده و امشب باهم غذا صرف نمائیم کوکوان بی اختیار فریاد برکشید و گفت : خودم میدانستم !

فانوس پرسید چه گفتید ؟

جواب داد چیزی نگفتم فریاد قلب مراشما شنیدید که گاهی قلب من بعضی فریادها میکنند درهرحال من الان شام خورده ام معذالك بافتخار اینکه با شما هم سفره خواهم شد برای دو مین مرتبه هم حاضرم به مهمانخانه داخل شوم و غذا صرف کنم .

فانوس گفت . یك شب اتفاق افتاده که من سه دفعه شام خوردم و چون بمهمانخانه رسیدم برای شما نقل خواهم نمود زیرا من گفت و شنود حکایاتی را که راجع به جنگها و رشادتها میشود بسیار دوست دارم ، کوکوان گفت : حالا بفرمائید بدانم کجا شام خواهیم خورد آیا در شربت خانه مارکی دوسن مار خواهید رفت ؟ جواب داد خیر امشب کاری دارم که باید انجام دهم بااینجهت بر خلاف معمول دایرهمیشه شام خوردم مرزن خیلی مایل هستم که در ساعت معین و منظم غذا بخورم نمیدانم شما هم به سلیقه من

هستید یا خیر ؟

گفت : من هم مثل شما هستم اما چنانکه می بینید تمام مهمانخانه ها بسته است کافی میکنم میخواهید در یکی از مهمانخانهای پست غذا صرف نمائید ؟

جواب داد: بلی به میخانه خواهم رفت که در کوچه باره واقع است و موسوم به اردك طلا میباشد اگر هم بسته باشد بحکم من باز خواهد شد.

کوکوان در دل گفت : آیا دنباله وقایعی که در آن کوچه بواسطه ملاقات لافهاس برای من روی داد خواهم دید و آن وقت با صدای بلند گفت : آقای فانوس من کوچه های پاریس را نمیشناسم از این جا تا کوچه باره خیلی دور است ؟

جواب داد ؛ من هم آن قدر ها کوچه های پاریس را نمی شناسم و قریب یکماه است که وارد این شهر شده ام و بعد برای شما شرح خواهم داد که چگونه در میان پنجاه نفر مستخدم پدر من مادر مرا با فرزند خود روانه پاریس نمود.

چند دقیقه بعد بمهمان خانهٔ اردك طلا رسیدند و فانوس مشتی بدر زد و همان لحظه در باز شد و معلوم بود صاحب مهمانخانه در انتظار او بوده است چه فی الفور فانوس را باطاقی برد و پرسید . آقا چه میل دارید ؛

جواب داد ؛ غذا و شراب بیاورید زیرا من هم گرسنه

و هم تشنه می باشم این آقا را هم که ملاحظه می کنید بدرد من مبتلا هستند .

کوکولن گوش و چشم خود را باز نموده بود و می خواست اطلاعاتی که در این مهمان خانه کسب می کنند بخاطر داشته باشد معذالك شام را فراموش نکرده بود »

فانوس در مقابل کوکولن نشست و پرسید : چه خواهیم خورد آیا میل دارید یکی از این مرغهای بریانی که بسیخ کشیده اند بیاورند »

همان لحظه فانوس صدا بر آورد و گفت : خانم انوئار یکی از مرغ ها با دو بطری شراب برای ما بیاورید »

کوکولن گفت . آقای فانوس شما بسیار آدم با سلیقه هستید و در غذا خوردن مانند یکی از بزرگان مملکت دستور می دهید در واقع یك مرغ بریان و دو بطر شراب بسیار غذی لذیذی است

لاف و گزاف و تملق کوکولن در فانوس اثر کرد و همان لحظه صدا بر آورد و گفت . دو قطعه ران خوك هم بجوجه اضافه کنید . کوکولن خودرا به تعجب و حیرت وا داشت و گفت . ران خوك وشراب ها راستی چیز خوردن هم سلیقه میخواهد اگر من میخواستم دستور بدهم میگفتم قدری پنیر با شرابها ئیکه هیچکس رغبت نوشیدن آنها را نمیکند بیاورند آقای فانوس من جرئت اینکه باین غذاهای گوناگون دست دراز کنم ندارم !

فانوس از تملق و چاپلوسي كوكولن بسيار خوشوقت و مسرور گرديده بود پس دو باره فرياد برآورد و گفت خانم لئوانار قدري از كبابهائي كه در روی اين دولابچه مي بينم نيز اضافه كنيد و بجای شراب ماكن كه چندان خوش طعم نيست چهار بطری شراب آئژو بياوريد ... يك ساعت بعد تملق و چاپلوسي بجائي رسيد كه كوكولن فانوس را يكی از دوكها ميخواند كه بتغيير لباس وارد پاريس شده است و در اين موقع شش بطری خالی از شرابهای آنژو روی ميز افتاد و فانوس بكلي مست و مدهوش گرديده بود زيرا كوكولن پنج بطري از شرابها را مخصوصا باو خورانيده بود و فقط يكی را خودش نوشيده بود ولی كوكولن بقدري خورد كه حس كرد تحمل سه روز گرسنگی را دارد چه معده خود را مانند بعضی حيوانات گوشتخوار و نشخوار كننده بحركات بالاراده عادت داده بود و ميتوانست با غذای امشب تا سه روز ديگر روزه بگيرد خلاصه از آن ببعد ديگر احترامات اوليه كه به آقا فانوس ميگذاشت برهم زد او را در رديف يكی از فراشان معمولي دانست و فقط فانوس خطاب نمود

فانوس در صدد . امد كه سئوال نمايد علت اين بی احترامي چيست و چرا مثل سابق احترامات لازمه را كوكولن بجاي نمی اورد ناگهان در باز شد و مردی داخل گرديد كه قيافه يكی از بزرگان مملكت را دارا بود

فانوس گفت: سلام علیکم بور کنی

ولي آنمرد به کوکوان توجهي ننمود چه یقین داشت یکي از فراشان سن مار است و یکسر بطرف فانوس رفت و آهسته گفت باقای مارکی تکرار کن فردا در ساعت پنج عصر وقوع خواهد یافت این هم کلید در کوچك است که عالیجناب برایش فرستاده است

آنوقت مرد با همان سرعتی که داخل شده بود مراجعت نمود و فانوس با اینکه بکلي مست ومدهوش بود کلیدرا با نهایت دقت و احتیاط در جیب نیم تنه خودجای داد.

هرچند که این دو نفر بسیار آهسته حرف میزدندمعذالك کوکوان بشنید پس دوباره تملق و احترام را از سر گرفت و پرسید: آقای فانوس بفرمائید بدانم فردا ساعت پنج عصر چه اتفاقي خواهدافتاد؟ این کلید برای چه بود؟

فانوس چون احترامات و فروتني کوکوان را مجدداً مشاهده نمود از وجد و شعف اشك ازدیده‌کانش روان گردید و پرسید: چه گفتید؟

گفت: آقای فانوس وقت گذشته است اگر اجازه دهید من همراه شما تا نزدیك منزلتان خواهم آمد که دراین راه به من تکیه نمائید زیرا هرگز صلاح نیست شخصی مثل شما در اینساعت تنها در کوچهٔ عبور کند!

فانوس از جاي برخاست و گفت: راست میگوئی بعلاوه مأموریت مهم خانمه پذیرفت بیا برویم سپس رو بمیزبان نمود و

گفت : خانم لئونار خدا حافظ

خانم لئونار جوابی بفانوس داد ولی از خشم چشم از کوکولن برنمی داشت چه بخوبی از حیله ومکری که بکاربرده وغذاهای لذیذ صرف نموده مطلع شده بود

کوکولن نیز بنگاهی تحسین آمیز باو نمود سپس فانوس بشانه کوکولن تکیه داد و هردواز دو بیرون شدند چون بکوچه رسیدند، کوکولن با احترام فوق العاده سؤال نمود : گفتید امشب مأموریت مهمی داشتید ؟ منکه بهیچوجه از این مسئله متعجب نمیشوم زیرا شما را یکی از دیپلوماتها و سیاستدانها میبینم وگمان می کنم بهمین جهت باشد که این مأموریت مهم را بعهدهٔ شما واگذار نموده اند مخصوصاً گفته اند که بسن ماز تکرار نمائید فردادرساعت پنج درکوچهٔ باره برود!

جواب داد : درست ملتفت شده اید بورکنی قبلا بمارکی اطلاع داده است که در ساعت پنج حاضر شود اما گمان میکنم اگر فردا عصر عقد نکاح بسته شود...

فانوس بواسطه اثر مستی کلمات را نمیتوانست مرتب وپی دو پی تلفظ نماید بااینجهة در اینجا قدری مکث نمود

کوکولن چشم و گوش خود را باز کرده ومیخواست ذرهٔ اسرار پاریس را که حالا خواهد شنید نفهمیده نگذارد پس گفت : اگر عقد نکاح بسته لابد عروسی بزودی وقوع خواهد یافت چنین ایست

فانوس خنده تمسخر آمیز نمودوپرسید: .نزودی وقوع خواهد یافت ؟ کوکوان اگاه کنید تمام خانها .رقص نمودن و چرخیدن شروع نموده اند . . .

کوکوان با کمال ادب جواب داد ، .برای وقوع عروسی می رقصند ؛

فانوس دیگر حواسش بجا نبود و دو مرتبه گفت .نزودی وقوع خواهد یافت ؟ عزیزم معلوم است شما دیپلومات هستید در ساعت پنج عقد بسته میشود و درساعت شش کشیش تشریفات مذهبی عروسی را فراهم میآورد و عمل تمام میشود

کوکوان گفت : حقیقة شما یکی از دیپلومات های .نزرك محسوب میشوید حالا بگوئید بدانم آیا شما هم در مجلس عروسی حضور خواهید داشت ؟ آیا آقای داماد مایل نیست در چنین موقعی از شما استفاده نماید ؟

فانوس .نزمین نشست وهردو دستش درگل ولای کوچه فرو رفت وگفت : کوکوان چنین چیزي ممکن است که مارکی دوسن مار عروسی کند ومن در شربت خانه او حضور نداشته باشم ؟ چنانچه بتو گفتم فردا عصر عروسی شروع میشود و البته بسیار بسیار مفصل وبا دستگاه عالي خواهد بود من تو را هم دعوت میکنم ولي میخواهم در حضور پیشخدمتان دوك دانگولم تو . . . من . . . یعني

کوکوان گفت : آقای فانوس آسوده خاطر باشید من در حضور پیشخدمتان احترامات فوق العاده بشما میگذارم

فانوس از شادی در پوست نمی‌گنجید و گفت : کوکولن صورت مرا ببوس !

جواب داد : فردا ! فردا در مقابل عروس که یقیناً بسیار وجیه است و خود آرائی و آرایش فوق العاده هم نموده است همدیگر را خواهیم بوسید

گفت : من نمیدانم که عروس وجیه است یا نیست زیرا ابداً ژیزل دالکولم را تا بحال ندیده ام کوکولن در مقابل فانوس نشسته و باکمال دقت سخنان او را گوش داد چون دانست دیگر مطلب مهمی نیست از جای برخاست و سر زیر افکند و گفت : بیچاره شوالیه کاپستن ؛ خیلی مایل بودم این مطالب را نشنوم و هرگز این اخبار غم انگیز را باور نخواهم گفت اما میدانم اگر مخفی کنم زبانم را از دهان بیرون میکشد

فانوس ناله کنان گفت مرا تنها نگذارید

کوکولن خواه برای اینکه مطلب دیگر از او درك کند خواه بواسطه حق شناسی از طعام گوارائی که چند لحظه قبل خورده بود جواب داد : هرگز شما را بدین حال نمیگذارم برخیزید و بشانهای من تکیه دهید و برویم . . . اما بگوئید بدانم حال که فردا مرا بعروسی دعوت میکنید کجا باید حاضر شوم ؟

فانوس بقهقهه بخندید و گفت : اگر مایل باشی از حالا داخل شویم و برای فردا حاضر و آماده باشیم گفت : داخل شویم ولی کجا ؟

فانوس دست خود را بلند نمود و یکی از خانهاي کوچه باره را نشان داد و گفت : در اینجا کوکولن باخود گفت در مقابل همین خانه بود که کالسکه بایستاد و من و لافراس آنرا دنبال نمودیم دیگر مطلب کشف شد ای بیچاره شوالیه چه جنك وجدال وخونریزي برپا خواهی نمود

فانوس گفت ؛ داخل شویم کلید در پیش من است

جواب داد ؛ کلید را بدهید من درا باز مینمایم

مدت چند دقیقه فانوس در جستجوي کلیدی که نوکر دوك دانکولم باو داده بود برآمد وکوکولن هم بکمك کردن او مشغول شد و طوري کمك نمود که پس از لحظه بدون اینکه فانوس خبر شود کلید را از جیب او درآورد و در جیب خود جای داد وگفت گمان میکنم کلیدرا کم کرده باشید بعلاوه بهتر اینست که بمنزل ارباب خود مراجعت کنید و برای فردا خود را حاضر سازید منزل اربابتان کجاست ؟

جواب داد ؛ در کوچه انتوان مقدس است

پس از دو دقیقه محلی که فانوس معین کرده بود رسیدند کوکولن در را باز نمود وفانوس اشك از دیدکان پاك کرده و گفت ؛ رفیق عزیزم فردا البته بملاقات تو خواهم رسید

جواب داد : فردا یا روز دیگر همدیگر را خواهیم دید

چون فانوس خواست وارد خانه شود کوکولن بازویش را گرفت وگفت ؛ آیا میل دارید برای خاتمه دادن مهماني امشب

نصیحتی بشما نمایم ؟

جواب داد : بگو رفیق عزیزم البته می توانی مرا نصیحت کنی

فانوس خم شد که بخوبی نصیحت کوکوان را بشنود ودرانجام آن سرپیچی ومسامحه نکند وکوکوان گفت رفیق کوش کن بعد از این اشخاصی که بی جهت تو را آقای فانوس مینامند اعتماد نکن هرجا که شخص متملق وچاپلوسی مشاهده کردی یقین بدان ومطمئن باش که همیشه نفع با متملق است و کسی که بچاپلوسی وتملق او گوش میدهد خانه خراب وفقیرمیشود خدا حافظ فانوس

فصل سی ام

عروسی ژیزل

از ذکر فصل قبل خوانندگان دانسته‌اند برای چه شوالیه کاپستن دشنام گویان وخشمگین وغضبناك بطرف کوچه باره روان بوده است

کوکوان بعد از اینکه مدتی تامل نمود و با خود مشورت کرد بالاخره مصمم شد تمام وقایع را برای ارباب خود حکایت نماید کاپستن لمیداند چه قصدی دارد و به چه خیال در کوچه باره میرود اگر چه کلید در کوچك عمارت همراهش بود معذلك مایل بورود در آنخانه نمیشد وبهیچوجه خود را ذی حق نمیدانست که داخل شود با وجود این بطرف کوچه

پاره میرفت و شباهت به برگی داشت که بواسطه وزیدن باد در حرکت است

کاپیتن با قلبی لرزان گریه راه کلویش را گرفته بود و میرفت تا بخانه ماری توشه رسید آنوقت دشنامی بر زبان راند و با خود گفت : چرا در مقابل این خانه آمده ام ؟

معذلك کلیدی که از کوکوان گرفته بود از بغل بیرون آورد و درخانه را باز نمود و بدرون رفت در را نیمه باز گذاشت از باز گذاشتن در ابدأ قصدی نداشت بلکه در آنموقع خود میدانست چه میکند پس از پله کانی بالا رفت دری را باز نمود و وارد تالار بسیار وسیعی گردید وبیکی از دیوار های آن تصویر شارل نهم را در قاب طلائی دید که بدیوار نصب نموده بودند

در تالار مذکور مبل وصندلی ومیزهائی چیده شده بود که در اطاق هائری سیم پادشاه فرانسه نیز نظیر آن وجود داشت کاپیتن بدون توقف از تالار گذشت وبا خود گفت : خیلی غریب است که هیچکس را در اینجا نمی بینم من میخواهم اورا ببینم . وبگویم . .

در این اثنا کاپیتن در اطاق دیگری که بسیار کوچك تر و تاریك تر بود داخل گردید و مشاهده نمود آن اطاق بخارج راهی ندارد پس لحظهٔ بر جای بایستاد و بفکر فرو رفت ناگهان پرده از جلوی چشمانش بر طرف گردید و دانست که خبط بزرگی و خطای عظیمی مرتکب شده و بیجهت داخل خانه مردم گردیده است ایس یقین نمود که در تالار رفت وآمد میشود واگر او را

مشاهده کنند جاسوس تصور نموده و از هوا خواهان شاه تصورش مینمایند زیرا یکدفعه دیگر نیز در همین زیر زمین های قصر دوك دانکولم ببعضی اسرار پی برده و بعد دیده شده است عرق سردی بر جبینش نشست و با خود گفت: مگر چه کرده ام؟ مگر سوای این است که حسادت و نا امیدی عشق مرا بدینجا کشانیده است ولی که حرف مرا باور خواهد کرد حتی ژیزل هم اعتماد نخواهد نمود آنوقت از غصه اینکه شاید ژیزل هم سخن او را باور نماید حس کرد که نزدیك است جان از بدنش مفارقت نماید همان لحظه لرزان و هراسان چند قدمی بقهقرا رفت چه چند نفر صحبت کنان وارد تالار گردیده بودند و کاپیتن که تا بحال ده مرتبه بیشتر مرگ را در مقابل خود دیده بود با حرکات تشنج آمیزی بلرزه در افتاد و گفت: دیگر هلاك خواهم شد!

آنوقت قد بر افراشت و شعله از چشمانش درخشیدن گرفت خنده نمود و گفت چاره ندارم مگر خود را بکشم.

ناگهان صدای شیرین و ملایمی جواب داد: شما خودتان را نخواهید کشت!

کاپیتن روی بر گردانید و خود را در مقابل زنی دید که تبسم کنان باو نگاه میکند و با اینکه در تاریکی آن اطاق صورتش را بخوبی مشاهده نمیکرد معذالك او را بشناخت و باخود گفت: خالمی است که در مدن دیده ام!

و همان لحظه مشاهده کرد که زن نزدیك شد و دستش را

بکرفت وکفت: اکر خود را بکشید دخترمرا که نجات خواهد داد؟

شوالیه پرسید: دختر شما را؟

جواب داد: بلی: ژ.نژل دانکولم را که نجات خواهد داد؟

کاپیتن اسم ژ.نژل را بر زبان راند وگفت من باید او را نجات دهم خانم استدعا میکنم درست مطلب را تفسیر فرمائید

ویولتا انگشت بر لبان گذاشت و دری که بتالار باز میشد نشان داد و با صدائی آمرانه گفت: ساکت باشید و گوش دهید

چون کاپیتن گوش فراداشت صدای دوك دانکولم را شنید که خوشحال و مسرور میگوید: آقای پرمان دوپرمانتن حالا که زوج و زوجه و اولیاء یا نمایندکان اولیاء ایشان و شهادت دهندکان همه حاضر هستند شما عقد نامه را بخوانید آنوقت این تالار حکم کلیسائی را پیدا خواهد نمود وشما هم جانشین زاهد بزرکوار مامن پل میتوانید باشید

کاپیتن با یاس و نا امیدی تمام ناله از دل برآورد و گفت صحبت از عروسی ژنژل و سن مار است! محرر سن پل درآن موقع بشناختن اشخاص که در تالار جمع شده بودند پرداخت دوك دانکولم پدر ژنژل و دوك دو کیز بسمت نمایندکی از جانب پدر سن مار معرفي شدند بعد سایر شهادت دهندکان اسم خودرا بر زبان راندند و حضور در مجلس عقدرا ثابت نموده سپس محرر صدا بر آورد وگفت: ژ.نژل دانکولم یکانه دختر عالیجناب شارل کنت دو ورني دوك دانکولم؟

ژرژل با صدائي لرزان قدمي پيش گذاشت و جواب داد : آقا من هستم

محرر گفت : هانري كنت دوسن مار ؟

سن مار نيز بنوبه خود جلو آمد و با خوف وهراس جواب داد : آقا منهم حاضرم

شواليه در پشت تالار پشتش بلرزيد و گفت : ديگـر كار گذشت ! ...

در اين اثنا ويولتا با اشاره كاپيتن را بكنار كشيد و خود وارد تالار گرديد و گفت تشريفات عروسي ممكن نيست با عدم حضور كنتس دووي دوشس دانگولم مادر ژرژل صورت گيرد آقايان منهم بايد حضور داشته باشم !

☆*☆

مدت يك ثانيه بهت و حيرت و اميدواري و وحشت و اضطراب از قيافه‌هاي حضار مشاهده شد ويولتا با قدمهاي محكم و باتكبر و غرور شاهانه وارد تالار گرديـد لباس سفيد بلندي در بر كرده و شنلي كه در زمان شارل نهم معمول و متداول بود بردوش داشت و تاج الماس كه جزو القاب و افتخارات دوكها بشمار ميرفت بر سر گذاشته بود و چشمان موحش و تبسمات شيرين و قيافة كه در آن واحد آرام و خشن بود روبهم رفته وجاهت غريبي باو مي بخشيد ؟

ژرژل از مشاهده ويولتا دردل گفت : مادر مهربانم وقتي كه درد عشق خود را بتو ابراز نموده و عدهٔ نجاتي بمن دادي

حالا میبینم میخواهي بعهد خود وفا نمائی !

سن مار ایز باخود فکر میکرد و می گفت : مارین مزین عزیزم آیا ممکن است بدینوسیله بتوانم خودرا بتو رسانم ؟

دوك دانکولم گفت : آقای محرر من بشما گفته بودم که دوشس دانکولم عقل وحواسشان زایل شده است

دوك دوکیز و سایر شهادت دهندگان با احترام تمام و تعظیمي به ویولتا نمودند و با نظر هاي تحسین آمیز بوی مي نگریستند دوك دانکولم نزدیك آمد و دست آنخانم را گرفت و روی مسندی نشاند و لحظهٔ بتماشای جمال او پرداخت شاید در آن لحظه آتش عشق پاك و صادقی که سابقا به ویولتا داشت دو باره مشتعل شده بود ولی حرص وجاه طلبي احساسات دیگرش را خفه نموده بود و فکر میکرد که این عروسي کلید گشایش مشکلات او حساب میشود و بوسیله آن ممکن است از ثروت و اقتدار واهمیت پدر سن مار استفاده نماید ودشمنان خودرا مغلوب نماید پس بطرف محرر برگشت و گفت : خواهش میکنم عقد نامه را قرائت نمائید

ویولتا گفت : آقای عزیزم ایا می خواهید قبل از قرائت عقد نامه شوهر ژنرل را معرفي نمائید ؟

دوك دانکولم بلرزه در افتاد و بي اندازه متعجب گردید که چگونه زن دیوانه ممکن است سر از صحبت الان در اورد و بداند مقصود انجام گرفتن عروسی میباشد و چون بدقت بچهره زوجه اش

نکریست استنباط نمود که مطلب را نفهمیده نمیکوید و چشمانش مثل همیشه موحش و مخوف نیست .

ویولتا با صدای شیرین و ملیحی گفت : من دیوانه هستم و آدم دیوانه حکم مرده را دارد همان طور که مادر هائیکه در قبر خوابیده اند از جای برمیخیزند و میخواهند شخصی که باعث بدبختی دختر شان میشود بشناسند من هم که دیوانهٔ نیش ایستم و در حکم اموات محسوب میشوم میخواهم داماد خود را بشناسم .

از استماع این کلمات ژیزل دست بگردن ویولتا در افکند و گفت : مادرم ؛ مادر مهربانم ؛ دوك دانکولم نگاهی بحضار نمود و چنین معلوم میشد که از این اتفاق غیر مترقبهٔ که روی داده است از اثان معذرت میخواهد سپس دست سن مار را گرفت و گفت خانم اقای مارکی دو سن مار نیز مایه افتخار و سعادت فرزند ما را فراهم خواهد اورد .

سن مار نیز گفت : خانم قول میدهم که هرچه دوك گفت رفتار نمایم .

ویولتا مدتی چشمان آبی خود را بسن مار خیره ساخت و قریب یك دقیقه سکوت صرف تالار را فرا گرفت آن وقت ویولتا گفت : چقدر رنك شما پریده است ! علت چیست ؟ دستتان را اثان دهید من میخواهم از کف دست شما بعضی چیز ها درك کنم .

آن وقت خندهٔ موحشی نمود و دست سن مار را گرفت و گفت : مادرم این علم را بمن آموخته است مادر من که بوده ؟

آقایان محترم گوش دهید مادر من یکی از سرگذشت گویان مشهور بوده است !

دوك از وحشت و دهشت رنکش پرواز نمود و گفت : آقایان مادرش دوشس بوده است البته میدانید که پسر شارل نهم یکنفر بادیه نشین را بزوجیت اختیار نمیکند

ویولتا گفت : شارل محبوب عزیزم خوب اسمی بر زبان راندی مادر من یکنفر بادیه نشین بیش نبوده است

آن وقت رو بسن مار نموده و گفت : آقا من در دست شما می بینم که دختر را دوست ندارید بلی شما قلب خود را تسلیم نموده اید روح و حیوة شما بشخصی تعلق دارد ولی آنشخص ژنرل دانکولم نیست

سن مار با صدای لرزان و هراسان گفت خانم قسم می خورم که ۰۰۰

ویولتا با صدائی که اندام را مرتعش می ساخت گفت . خون جوان مواظب خود باشید من الان سر خونین شما را می بینم که در روی سیاستگاه از بدن جدا شده و در دست جلاد است سن مار فریادی کشید و چند قدم بقهقرا رفت ژنرل چشمها را بدو دست گرفت و ناله غم انگیزی از جگر بر کشید حضار مجلس نفس های بلند میکشیدند دوك دانکولم بطرف ویولتا پرید و گفت آقایان دیوانه است عقل و حواس ندارد !

ویولتا جلو او را بگرفت و بر پا ایستاد و گفت مادرم بادیه

نشین بود من چرا نباشم ؟ من که بان خفت و زاری بدنیا آمده ام میخواهم مثل مادرم باشم ای شارل ای محبوب عزیزم در آن زمان چقدر تو مرا دوست داشتی ! بخاطر می آوری اول دفعه مرادر عرابه آن بادیهٔ نشین بیرحم دیدی ؟ مادر من موسوم به « سائی زوما » و من آوازه خوان محبوب میشدم شارل آن زمان باندازهٔ مرا دوست داشتی که بعد از آن که دانستی من در زیر چوبه دار متولد شده ام معذلك مرا از خود نراندی ژنرل در نزد ویولتا رفت و زیر لب گفت مادرم چرا یادگار های غم انگیز ایام گذشته را بخاطر می آوری

دوك دانکولم عرق ازجبین پاك کرده و حضار ساکت مجلس و صامت ایستاده در بهت و حیرت فرو رفته بودند .

ویولتا دختر خود را عقب زد و گفت . چوبه دار مگر مادرم چه کرده بود ؟ من بهیچوجه نمیدانم و بخاطر ندارم همین قدر میدانم او را بپای دار بردند اگر توانست جان خود را بدر برد اگر مردمی که در میدان گرو ایستاده بودند رحم و غیرتشان بجوش آمد برای این بود که مادرم فریاد دردناکی بکشید و مرا بعرصه ظهور آورد و همان لحظه مرک نارحم وانصافی مرا بر داشت وبه پرستاریم همت کماشت

آن وقت ویولتا سر بزیر انداخت و زیر لب گفت بیچاره کلود بلی اسمش کلود و میر غضبي بود که مي خواست مادرم را از دار آویزان نماید

دوك دوكيز و سن مار بوحشت افتاده بودند ژیزل اشك میریخت دوك دانکولم از خشم و غضب دندان بدندان میفشرد و حدس میزد که اظهارات این زن اگرچه دیوانه بیش نیست معذلك ممکن است او را از نفوذ و اعتبار اولیه بیندازد

ویولتا گفت : شارل عزیزم آیا همیشه باید اعقاب و باز ماندگان من بد بخت و مصیبت زده باشند من هرگز راضی نمیشوم دخترم مثل مادرش و مادر مادرش به بد بختی و نکبت دچار شود آقایان خارج شوید آقای محرر شما هم عقد نامه راپاره نمائید بیا ژیزل دختر عزیزم تو هرگز بزوجیت شخصی که کشته تیغ جلاد است در نخواهی آمد

ژیزل زیر لب گفت : پدر جان من الان مادرم راآرام میکنم و مراجعت مینمایم ۰۰۰ آسوده خاطر باشید .

دوك دانکولم باشاره سر قبول نمود وژیزل و مادرش از تالار خارج شدند سن مار و شهادت دهندگان و دوك با رنك های پریده بهیکدیگر نگاه نمودند پس از لحظهٔ دوك دانکولم باکوشش فوق العاده خود را بحال طبیعی واداشت و گفت آقایان آیا سخنان این زن دیوانه را باور نمودید

محرر گفت عالی جناب بدیهی است که دوشس دانکولم عقل و هوش از سرش بدر شده است خودتان هم قبلا اینمسئله را بمن اطلاع داده بودید

دوك گفت : این عروسی صورت خواهد گرفت و حتما

باید صورت بگیرد چه من و مارکی دوسن مار بایکدیگر عقد اتحاد بسته ایم و قسم خورده ایم که به عهد خود وفا نمائیم

سن مار گفت: عالي جناب من هم در فرمایشات پدر خود سر پیچي ندارم •

از این کلمات اور حظ و سروری در چهره دوك درخشیدن گرفت و براحتي نفس بلندی کشید وگفت: آقایان دوستان عزیزم گمان میکنم این اتفاق ناگهاني که روي داد ما را مجبور کندچند ساعتی را بتعویق اندازیم ولی بهیچ وجه مایل نیستم روز بعد محول شود اگر شما از دوستان با وفای من هستید امشب در نصف شب همین جامجتمع میشویم ودر آن ساعت من بشما ثابت مینمایم که مادر ویولتای عزیزم لئونوز نام داشته و از فامیل محترمي محسوب میشده است •

چند دقیقه بعد جز دوك دانگولم و مارکی دوسن مار کس دیگر در تالار دیده نمیشد

چون دوك از قیافه سن مار مطمئن شد که عروسي انجام خواهد گرفت گفت: فرزندم آیا نوشتجاتی که بشما داده بودم پاره کردید ؟

جواب داد: بلي عالیجناب شب گذشته در کوچه دفین رفته وارد قصر شما شدم و تمام نوشتجاتی که در صندوق بود و شما کلید آن را بمن داده بودید بیرون آورده درآتش سوزاندم منتهی چنان که سفارش نموده بودید آن جعبه آهني رادست نزدم

گفت آن جعبه حاوی تاریخ زندگانی من است و بعلاوه نوشتجاتی د ر آن هست که بشما ثابت مینماید که ..

سن مار سخن دوك را قطع نمود و گفت عالی جناب من ابداً مشکوك نیستم .

گفت آفرین تو فرزند من خواهی شد همان طور که بپدرت وعده داده ام تو اول شخص دوبار شارل دهم میشوی

سن مار رنگش غفلة پرید دوك یا ملتفت پریدگی رنگ او نشد یا حمل بشادمانی و خوشحالی نمود پس از لحظه سن مار گفت عالی جناب اجازه بدهید تا کوچه دفین همراه شما بیایم

جوابداد نه فرزند مخصوصا میخواهم تنها باشم حالا بروید و برای نصف شب در همین جا حاضر باشید .

آن وقت دوك تمام اندامش بلرزه در افتاد و با خود گفت : بلی می خواهم تنها باشم تا از جعبه آهنی بعضی چیز ها پیدا کنم زیرا کنیز و کنده و سن مار و اشخاص دیگری که مرا شاه آتیه مملکت میدانند شاید سخن و بولتا را باور نمایند ویقین کنند که آن زن حقیقة مطلب را بیان کرده است ودرمردم منتشر کنند که دوك دالگولم پادشاه فرانسه زوجه فقیر و بی نوائی داشته است که در پای چوبه دار متولد گردیده وزنی که بایدملکه فرانسه باشد بواسطه زخم واتفاق مبرغضبی در این دنیا باقی مانده است

از این افکار غم انگیز پشت دوك خم شد و با نهایت افسردگی

وملامت گفت : چه خطای بزرگی درهنگام جوانی مرتکب شده ام
ای عشق ای شهوت کجا رفتی ؟ راست است من سابقا و پولتا را می
پرستیدم واگر بوصال او نمی رسیدم حتما تا بحال زنده نبودم ولی
حالا می بینم که . . . . آنوقت حرکت سریعی نمود وسر را تکانی داد
وبچراغ نزدیك شد واز جیب خود کاغذی بیرون آورد وبخواندن
مشغول گردید وقریب صد دفعه عبارت اخران کاغذ را خواند و
معذلك چشمان خود را از آن بر نمیداشت ومضمون آن عبارت
چنین بود :

« چنانکه در فوق ایز عرض کرده بودم بازتکرار مینمایم که »
« تا شما بوعده خود وفا ننمائید من نمیتوانم به اقدامات خود ادامه »
« دهم دوك عزیزم از این جسارت معذرت میخواهم ولی از کجا »
« باور نمایم که چون شارل دهم شدید وعده ونوید هائی که بمن »
« داده اید فراموش ننمائید ؟ پس حالا که تصور میکنید موقعیت آتیه »
« فرزند من در دربار شما بسته است بمزاوجت ومواصلتی که تا هشت »
« روز دیگر باید تصدیق آن بمن برسد وبنا . . . اگر مقصود مرا »
« خود تان درك نمائید یکی از شبانت دانهای بزرك هستید تشکرات »
« خود را بحضور آن دوك عزیز و اعلیحضرت آتیه ام تقدیم میدارم »
« مارکی دوسن مار »

دوك آهی از دل برکشید وبا خود گفت : هنوز وقت هست
اما اگر امشب در نصف شب باز واقعه ای روی دهد . . . . . تمام
زحماتم بهدر خواهد رفت !

کاپیتن تمام مطالب فوق را شنیده بود و باطنا بسیار خوشوقت و مسرور گشت اگرچه نکاح ژزل و سن مار که بتوسط ویولتا بهم خورده دوباره بایستی تجدید میشد معذلك شوالیه ویولتا را قابل اقدامات دیگری نیز میدانست پس با خود فکر میکرد که آیا باید از عمارت خارج شود یا در همان مکان بماند ناگهان صدائی بر آمد و گفت: بیائید.

ایندفعه نیز ویولتا بود که نزدیك شد و دست شوالیه را بگرفت واز راهی که در زیر پارچهای اطاق تاریك مخفی نموده بودند بگذشت وبعد از دو یاسه اطاق تاریك دیگری نیز عبور نمود

شوالیه باخود گفت: این زن دیوانه میخواهد من دیده نشوم بااینجهة خودش در صدد است مرا از خانه بیرون نماید.

در این اثنا ویولتا دری را باز نمود و کاپیتن خود را در اطاق بسیار روشنی دید همان لحظه برجای بایستاد و نکش پرواز نمود قلبش بشدت بنای طپیدن گذاشت لبانش بلرزه در افتاد چه ژزل را در اطاق مشاهده کرده بود

شوالیه لحظه به تماشای جمال ژزل پرداخت ودانست که تا بحال در انتظار او بوده است پس جلو رفت و بانهایت احترام تعظیمی نمود وگفت: خانم من مثل یکنفر دزد خدمت شما رسیده درپشت در ها بگوش دادن مشغول گشتم و هرچه در تالار گفته شده شنیدم خانم شوالیه فقیری مثل من سزاوار است که بتوسط فراشان شما از در رانده شود

ژیزل جواب داد: من میدانستم که شما اینجا هستید و بمحض اینکه مادرم حضور شما را در این خانه بمن اطلاع داد خواهش نمودم که شما را نزد من آرد.

شوالیه باخشم وغضب و یاس و ناامیدی گفت لابد برای این مرا خواسته بودید که بگوئید ژیزل دالکولم دختر شارل نهم یکی از شاهزادگان بزرگ سلطنتی هرگز مایل نیست جوان بی سروپائی مثل شوالیه کاپستن را در سر راه خود به بیند نامزد مارکی دوسن مار هرگز راضی نمیشود که یکنفر ماجرا جوی بی خانمانی مداخله در امورش نماید در این موقع قلب کاپستن بشدت میطپید و با دسته شمشیر خود بازی مینمود سپس دستی بسینه خود زد و گفت لابد مرا احضار نموده اید که ملامت و سرزنش کنید و بگوئید تو که فقیر و بی بضاعتی تو که جز شمشیر شکسته ات ملجا وپناه دیگری نداری چرا خیالات بلند وافکار عالی در سر داری. میخواهید امر فرمائید قضایای گذشته را فراموش کنم وخود را در میان هم قطاران وهم شانهای خود اندازم. آیا برای همین مطالب مرا احضار کرده بودید؟ خانم پس از من تشکر نمائید که قبل ازآن که بخود در حمت دهید و مطلب رابیان فرمائید من خودمیدانستم والان هم از حضور شما مرخص میشوم.

آن وقت خشم و یاس بمنتهی درجه رسید و قدمی بعقب گذاشت که مراجعت نماید ولی ژیزل بآرامی فوق العاده جواب داد: شوالیه من از مادرم خواهش نموده بودم که شما را نزد من آورد ودرحضور

او بگویم که شما را دوست دارم

کاپستن از استماع این سخن اندامش مرتعش گردید و ناله ضعیفی از لبان بر آورده حس میکرد دیگر بر جای نمیتواند بایستد پس چشمانش بسته شد و بزانو در افتاد که دست ژیزل را بگیرد و ببوسد ولی ژیزل او را مانع شد و گفت: شوالیه این کلمه که الان از صمیم قلب و جان گفتم دیگر بهیچوجه تکرار نخواهم کرد دیگر هرگز نه شما نه کسی دیگر چنین کلمه از دهان ژیزل دالکولم نخواهد شنید و اگر بکسی دیگر بگویم دروغ گفته ام و بشما هم دیگر نمیتوانم بگویم زیرا چند ساعت دیگر اسم من مارکیز دوسن مار خواهد شد

کاپستن با یاس و نا امیدی سر خود را تکان داد و خواست چیزی بگوید ولی ژیزل مانع سخن سرائي او شد و گفت: هیچ جای حرف زدن نیست شوالیه اگر من شما را نزد خود خواستم و مطلبي که هنوز بخدای خودم جرئت اظهار آنرا نداشتم ابراز نمودم برای این بود که قلب و روح شما را مانند قلب و روح خود تصور کردم برای این بود که یقین داشتم همان فدا کاری که من قبول نموده ام شما هم قبول خواهید نمود برای این بود که شما را بسیار قابل و با اهمیت دانستم و مطمئن بودم که وجودي مثل شما هرگز بشکایت و گله اعتنائي ندارد من مجبورم زوجه مارکی دوسن مار بشوم با قلا اسم او را بر اسم خود ضمیمه نمایم پدرم و قریب هزار نفر از اعیان و اشراف مملکت برای وقوع این امر

خود را بمخاطره انداخته اند اگر من بخواهم قول خود را پس بگیرم و دوك دانگولم را بکذب و دروغ گوئی معرفی نمایم قاتل پدرم محسوب میشوم .

آنوقت صدایش بگرفت و ضعف و سستی بر آن دختر جنجکو مستولی گشت و چنین معلوم شد که گریه راه گلویش را گرفته است . کاپستن با قلبی لرزان و اطری تحسین آمیز به تماشای جمال مفتون او شده بود .

در آن موقع هر دو ایستاده و بسیار بیك دیگر نزدیك شده بودند و خیره خیره بهم مینگریستند چیزی نمانده بود که دستها بگردن یکدیگر افکنند و عشق خود را اظهار نمایند معذلك میل و اراده آنها مانع شد و ساکت و بی حرکت در مقابل هم مانده بودند بالاخره شوالیه گفت: هر چه بفرمائید در انجام آن حاضرم شما مالك جان و افکار من میباشید بنا بر این هر چه بفرمائید اطاعت میکنم اگر هم بگوئید در گوشه روم و از مفارقت شما جان بسپارم با کمال منت می پذیرم .

ژیزل با صدای ضعیفی جواب داد : بعکس زنده باشید و قدمی از پاریس دور تر نگذارید !

کاپستن نفس زنان گفت : فرمودید زنده باشم و از پاریس بیرون نروم ؟ خانم من حس میکنم که شما تخم امیدی در قلبم میکارید !

ژیزل جواب داد : میخواستم بشما بگویم که من بالاها و

مخاطرات عظیمی پیش بینی میکنم و حس میکنم که روزکار پدرم تیره و تار میشود آن وقت چون اساس زندکي من از هم پاشیده شود میخواستم یقین داشته باشم که در این دنیا وجود دیکری هم هست که در غم و غصه من شریك میباشد و اکر روزی مطمئن شوم که تنها وسیلهٔ ممکن است مرا نجات دهد مرك است شما را صدا کنم و بکویم حالا که در زندکی نتوانستیم با هم باشیم اقلا هر دو با یکدیکر بجهان ابد بشتابیم

از استماع این کلمات کاپستن نالهٔ از وجد و سرور از دل بر کشید و بطرف ژزل رفت و سینه پیش داد و کفت: حالا دیکر مي توانم قسم یاد کنم که شما از آن من خواهید شد ژزل دانسته باشید که هر اتفاقي هم بیفتد باز شما از ان من و من از آن شما هستم هر بلائي نازل شود برطرف خواهم نمود و ذرهٔ از مراقبت شما فرو کذار نمیکنم واي بحال کسی که دست بجانب شما دراز کند عجالتاً خدا حافظ کلماتی را که حالا بیان کردید مثل طلسم همراه خود مي برم و هرکز فراموش نمي نمایم اما بدانید که از این ساعت ببعد من بکمك و مساعدت شما مشغول میشوم و وقتی یقین حاصل نمودم که باندازه کفایت زحمت کشیده ام و خدمات و جانفشانیهاي من مرا در شان و رتبه برابر یك سلطان نموده است الوقت نزد شما میایم و فتوحات خود را بیان میکنم و پدرتان را مقتدر و توانا مینمایم و میکویم در این دنیا باید با یکدیکر باشیم نـه در جهان دیکر !

همان لحظه با یك حرکت سریع خود را نزد ژیزل رسانید و او را در سینه خود بفشرد و لب بر لبش نهاد و اولین بوسه عشق را بر گرفت !

چند ساعت بعد در بیرون قصر دیده میشد .

فصل سي و یکم

لئونورا و کن سیني

در همان موقعی که شوالیه کاپیتن بطرف کوچه باره میرفت لئونورا کالي کائي وارد یکی از اطاقهای عمارت خود گردید که سه پنجره بطرف کوچه تورنن داشت . بمحض ورود بلفکر را طلبید ولی ابداً جوابي از آن سیاه حبشي نشنید وحال آنکه در محل مأموریت خود حضور داشت .

یکی از پنجره های اطاق باز شده بود و لئونورا مشاهده نمود که بلفکر سر از آن بیرون آورده و چیزي را تماشا مي کند پس بسیار آهسته بطرف پنجره وسطی اطاق رفت و در را باز نمود و او نیز بتماشای کوچه تورنن پرداخت و هیچ نکته از نظر فرو نمیگذاشت نوکر و مستخدم و فراش و ناظر و جاسوس همه را در کوچه میدید که برای آسودگي خاطر کن سینی در اطراف قصر حضور دارند لئونورا بسرعت چشمها را باطراف میانداخت و مشاهده میکرد که ندرتا بعضی از عابرین از این کوچه میگذرند و چون مي خواهند از مقابل قصر کن سیني

بگذرند قدمهای خود را سریع مینمایند و رو بر میگردانند و برخی را میدید که لعنت و دشنام بر زبان می آوردند پس غرشی کرده با خود گفت : صبر و حوصله لازمست ! عنقریب کنسینی عزیزم در قصری منزل خواهد نمود که دیوار های ضخیم آن مانع رساندن تهدید و لعنت و دشنام میشود و در اطراف آن بقدر کفایت مستحفظ و قراول وجود خواهد داشت که شوهر محبوبم راحت و آسوده بخواب رود و آن قصر را لوور می نامند !

آنوقت متوجه بلفکر شد و دید آن سیاه حبشی بچیزی خیره خیره مینگرد آیا چه نگاه مینمود ؟

لئونورا حدس زد که بیکی از پنجره های مهمانخانه سه خسرو چشم دوخته است پس بطرف او نزدیك شد و دستی بشانه اش گذاشت بلفکر جوابی نداد و حرکتی نکرد ودوباره بسختی شانه اش را تکان داد آنوقت سیاه حبشی لرزش بر اندامش مستولی گشت و با وحشت روی بر گردانید از بحر تفکری که فرو رفته بود بیرون آمد

لئونورا تبسمی نمود و گفت : بیچاره بلفکر گمان می کنم عاشق شده ؟

از استماع این سخن بلفکر رنگش پرید ولی همانطور که رنگ یکنفر سیاه پرواز می نماید یعنی لبانش بی رنگ گردید و صورت براق و شفافش که مثل چوب آبنوس روتازه بنظر

حبي آمد تیره و کدر گردید.

لئونورا بصورت او نگاه نمود و زیرلب گفت: یکی از دختران مشوشانه نگاه میکرده است گمان میکنم اهمیتی نداشته باشد...

یکنفر ریاضی‌دان ممکن است در ضمن عملیات از علامت یا عدد کوچکی صرف نظر نماید یکنفر مقصر ممکن است در موقع اعتراف کردن خود نکته قابل و بی اهمیتی را فراموش نماید و شاید در حق میگوید: گمان میکنم اهمیتی نداشته باشد ولی از کجا معلوم است که صرف نظر کردن از آن علامت یا عدد کوچک باعث خطائی در عملیات نشود؟ از کجا معلوم است که ذکر آن نکته نا قابل بی اهمیت باعث نشود مقصر را بپای دار کشند؟ شاید لئونورا نسبت باو چنین اشتباهی شده بود:

لئونورا گفت: بلفکر باید اطاقهای پائین را مرتب و روبراه نمائی سیاه حبشی بحالت طبیعی خود آمد و بسیار خشن و وحشی دیده میشد پس با کمال فروتنی در جواب لئونورا تعظیم نمود

لئونورا گفت: تمام اطاقها را میگویم ملتفت میشوی؟

آن وقت با بی اعتنائی کامل باطراف خود نظر انداخته و با صدای آهسته گفت: تمام اطاقها را میگویم حتی آخرین اطاق عمارت ملتفت شدی؟

پرسید: مقصود شما محبس است که در دیوار آن از آهن مفروش شده است

جواب داد: بلي همها را میگویم برو عجله کن

معلوم میشد اطاق را که لئونورا اسم برد محل غریب و مخوفی بود چه از استماع آن بلفکر پشتش بلرزید و میرغضب مخفی کن سینی از وحشت و دهشت دستهای خود را بروی چشمان گذاشت و آه سختی از جگر بکشید و از اطاق خارج شد

بلفکر از پله کانی مخفي عبور کرد و وارد طبقه تحتاني عمارت گردید آن وقت وارد تالار تاریکی گردید و در آهني که در سطح زمین دیده میشد باز نمود و پلهٔ نمودار گردید که بشکل مار پیچ در زمین فرو میرفت بلفکر از پله ها پائین رفت

☆☆☆

لئونورا وارد اطاق خواب خود گردید و مشغول بنوشتن چندین کاغذ شد که یکی را بعد از دیگری بقاصدها سپرد

شب رسید و سکوت صرف در فضا حکمروا شد پس از دو ساعت سکوت برهم خورد بعضی صداها مسموع گردید آن وقت لئونورا از جای برخاست و از دری مخفي که باطاق مارشال دانکر راه داشت عبور کرد و وارد کابینه کن سینی شد

مارشال در آن وقت به پهلوانان خود دستور و تعلیم میداد عده این گروه در زمان هانری سیم پادشاه فرانسه بالغ بر چهل و پنج میشد و پاریسیها آنها را هوا خواهان کن سینی مینامیدند همین گروه باعث قتل و اعدام زیادی از بزرگان مملکت شده بودند خلاصه چون لئونورا وارد شد کن سینی با یك اشاره گروه خود را از

لاطاق خارج نمود ولئونورا گفت آیا حاضر هستید ؟

جواب داد : بلی حاضرم

پرسید از کجا شروع خواهید نمود ؟ از کوچه دفین یا کوچه باره ؟

جواب داد مقصود شمارا نمیفهمم

گفت : مطلب سهل است میخواهم بگویم اول پدر راتوقیف میکنید یا بدستگیری دختر میپردازید اما کن سینی درست دقت کن کارهای دختر با من بود تو از من خواهش کردی که خودت به شخصه بانجام آن پردازی من قبول نمودم ولی منهم یك تقاضا از تو دارم

پرسید : چه تقاضائی داری

جواب داد : تقاضا مي کنم که از کوچه دفین شروع به اقدامات نمائي و اگر دوك توقیف شد بقیه کار اهمیتی ندارد اما اگر بخواهی از ژیزل شروع کني من تورا دیوانه تصور خواهم نمود و بدبختي بزرگي روي خواهد داد .

کن سینی چون از زوجه خود آثار صداقت مشاهده کرد خوشحال شد و گفت : راست میگوئی وحق داری باید ابتدا از کوچه دفین شروع کرد .

لئونورا دوباره مطلب خود را تکرار کرد و گفت : باید اول پدر را توقیف کني شاید دراین جنگ و نزاع سرمن و تو برباد رود ولی چاره نیست و حتما باید تا یکساعت دیگر

دوك دانكولم در محبس باستیل باشد بقیه کارها اهمیت ندارد
کنسینی تو در تمام روز جمعی جاسوس و کشیکچی در مراقبت
اعمال من گذاشتی آیا یك کلمه حرف یا یك اشاره کرده بودم
که معلوم شود میخواهم از قول خود مخالفت نمایم چنانکه بتو
گفتم من از دختر باکی ندارم ولی اینرا هم بدان که تو . عن قسم
یاد نمودهٔ اورا در این قصر آوری!

کن‌سینی خندهٔ تمسخر آمیزی نمود و گفت: راست است من
قسم یاد کرده‌ام که ژ.ژل را در دست تو بسپارم که برای او
حکم محبس باستیل را دارد خدا حافظ لئو نورا تا یکساعت دیگر
کار انجام خواهد گرفت.

چون کن سینی این کلمات را گفت . پشتش بلرزید و
رنك لئونورا با وجود . زلك و خود آرائی مثل کچ سفید شد
دوباره بواسطه شعلهٔ عشق افروخته گردید پس خواست بغل گشاید
و کن سینی را در آغوش گیرد ولی بد بختانه دو آنموقع کن سینی
از در بیرون رفت پس آهی کشید و با خود گفت چقدر خود را
خوشبخت تصور میکند و چقدر خوشحال است که عنقریب
ژ.ژل را خواهد دید کن سینی عزیزم صبر کن و به بین زنی که
تورا دوست دارد چه کار های بزرگی از دستش بر می آید

آنوقت از اطاق خارج گردید و وارد تالار عمارت خود شد
قریب پنجدقیقه با قلبی لرزان بدقت گوش فرا داشت و ساکت
و صامت شد بالاخره مردی وارد شد پس با نهایت عجله پرسید .

چه خبر آوردی؟
جواب داد. عالیجناب بکوچه تورن رفت و از آنجا بطرف کوچه دفین شتافت ملازمین وی زینالدو وسایر هوا — خواهانش بودند

لئوئورا از وجد و شعف بلرزید وگفت: معلوم میشود بقصر دوک دانکولم میرود دیگر خلاص شدم آنوقت با اشارهٔ شاهانه جاسوس را خارج نمود و خود بطرف اطاق کفش کن رفت در آنجا دو نفر بانتظار ایستاده بودند یکی از آنها به ویکنت دولوکس و دیگری شوالیه دو.برن نامیده میشد و هردوغرق آهن و پولاد بودند یعنی شمشیر و خنجر و طپانچه وآلات دیگر بسا خود داشتند از مشاهده لئوئورا با نهایت احترام سلامی نمودند و ساکت و صامت بایستادند

لئونورا پرسید. ملکه ماری دو مدیسی شما را فرستاده است؟
برن جواب داد. بلی خانم

پرسید چه فرمانی بشما داده است؟
لوکس جواب داد: فرمان ملکه این بوده است امشب به اوامر شما اطاعت نمائیم

پرسید. آیا ملکه بشما گفت چه مقصودی درنظرداریم؟
جواب داد. علیا حضرت ملکه فرموده اند ما باید دختر جوانی را که بدسیسه کردن و نامی متهم شده است توقیف نمائیم در بقیه اموز منتظر امر شما باشیم.

لئونورا خیره خیره بصورت آنان نگریست و گفت :
آقایان این دختر جوان را شما میشناسید و اسمش ژزل دختر
دوك دانكولم است
لوکس و برن تعظیمی نمودند و ابداً کلمهٔ بزبان
نیاورده اند .
لئونورا گفت : حادثهٔ که چندی قبل روی داد نمری نبخشید
و اشخاصی را که احکام مملکتی محکوم بقتل مینماید هنوز صحیح و
سلامت هستند من دفعه سابق توانستم ملکه را از خشم و غضب فرو
نشانم ولی اگر امشب دفعه گذشته را تلافی وجبران لکنید دیگر
ازمن کاری ساخته نیست . رنك از روی این دونفر پرید واوکس
گفت : خانم ایندفعه توقیف خواهدشد دفعه سابق هم اگر میدانستم
شما بلد است . . .
لئونورا سخنش را قطع کرد و گفت : بسیار خوب آیامیدانید
کجا باید بروید
جواب دادند درکوچه باره باید رفت علیاحضرت مارا کاملا
مطلع ساخته اند
پرسید : آیا اشخاص دیگری نیز با خود دارید
لوکس جواب داد : دوازده نفر از دلاورانیکه اگر بخواهیم
ممکن است پاریس را آتش بزنند در این ساعت در ده قدم فاصله در
کوچه باره ایستاده اند ومنتظر صدور احکام میباشند
لئونورا گفت : این عده زیاد وبسیار هم زیاد است امشب

مقصود ما آتش زدن و مردم را از خواب بیدار نمودن نیست بلکه باید با کمال ملایمت داخل شوید و هیچکس از مطلب مسبوق نشود بنا بر این همراهان خود را در کوچه نگاهدارید که اگر مقاومت و جنگ و نزاعی درگرفت بکمک آیند

برن جواب داد : خانم اطاعت میشود بفرمائید بدانم وقتی که نامه را بدون افتضاح و رسوائی دستگیر ساختیم در کدام محبس باید برده شود

لئونورا با صدائی که برن را بلرزه در آورد گفت : در همین جا اورا خواهید آورد اضطراب و تشویش این دو نفر طولی نکشید و بزودی بحالت طبیعی بر آمدند و قیافه هاشان مثل همیشه بیرحم و خونخوار بنظر آمد بعد تعظیمی کردند و بیرون رفتند

☆☆☆

پس از آنکه دوك دانکولم از سن مار جدا شد بسرعت در کوچه دفین رسید و وارد قصر خود گردید چون بطبقه دوم عمارت رسید و از طالار های متعددی بگذشت باطاقی داخل شد و چراغی روشن نمود

آنوقت صندوق بزرگی را باز نمود و جعبه آهنی از ان بیرون آورد و روی میز گذاشت و خود در مقابل ان نشست در جعبه را باز نمود و نوشتجاتی بیرون آورده بخواندن یکایك آن ها مشغول گردید

در مقابل دوك پنجرهٔ وجود داشت و این پنجره همان پنجره بود که شب قبل کاپیتن روشنائی از پشت ان مشاهده کرده بود . در طرف راستش بخاری دیده میشد و در ان مقدار زیادی خاکستر سیاه ریخته بودند و معلوم میشد نوشتجاتیکه راجع بامور سیاست مملکت بوده و دوك بسن مار سفارش نموده بود در همانجا سوزانیده است بالاخره در پشت سرش دری دیده میشد که دوك از ان داخل شده و نیم باز مانده بود

دوك قریب دو ساعت بلکه بیشتر بخواندن نوشتجات مشغول بود بعضی کاغذهائي که برای خود لازم میدید در طرف چپ میز گذاشته بود و بقیه را که بیفائده تصور مینمود در دست راست خود گلوله میکرد و در بخاری میانداخت ان وقت با شعله چراغ الرا میسوزانید سکوت صرف فضای اطاق قصر را فرا گرفته بود و جز صدای گلوله کردن و درهم فشردن کاغذ چیز دیگری مسموع نمیشد چون از کار خود مفارقت حاصل کرد تکیه بمیز داد و سر را میان دستها نگاهداشت و در فکر جاه و جلال سلطنت فرو رفت و با خود میگفت دیگر کار تمام است و در ساعت دیگر عروسی ژرزل و سن مار خاتمه می پذیرد و از انساعت ببعد پدر سن مار جزو هوا خواهان من میشود و کیز و کنده بمن مساعدت مینمایند . . .

الان قریب سه هزار نفر در پاریس منتظر ظهور من میباشند بعلاوه از اتحادی که با الئونورا گالي گائی بسته ام بفتح و ظفر امیدوار و مطمئن هستم و دو روز دیگر عمل ختم و پادشاه

فرانسه خواهم بود.

انوقت لرزشي بر اندامش افتاد و دو باره تکرار کرد و گفت

بلی پادشاه فرانسه خواهم بود در قشنگ ترین ممالك عیسوی سلطنت خواهم کرد و در واقع کار بزرگي است .... برخیزم حالا دیگر موقعی است که باید دو کوچه باره مراجعت کنم

پس نوشتجاتی که در دست چپ خود جمع نموده بر داشت و در کیفی جاي داد و در زیر نیم تنه خود مخفی نمود بعد از جاي بر خاست و چراغ را خاموش کرد و همان لحظه از خوف و وحشت اندامش بلرزید چه با اینکه چراغ را خاموش نموده بود معذالك اطاق روشن بود!

دوك با حرکت سریعي رو برگردانید و بلا فاصله رنك از صورتش پرواز نمود و ناله جگر خراشي از دل بر آورد زیرا مشاهده کرد در چهار قدمي او مردی شمشیر بدست گرفته ایستاده است ودرعقب او هفت یا هشت نفر دیگر مسلح و مکمل قرار گرفته اند و یکی از آنها مشعلی در دست دارد .... دوك ناله بر کشید و گفت: کن سینی!

در همان لحظه با قوت و مهارت فوق العاده میز را بلند نمود و بین خود و کن سینی قرار داد و شمشیر از غلاف کشید و حاضر برای دفاع بایستاد.

کن سینی با خشونت تمام گفت: آقای دوك بحکم شاه من شما را توقیف مي کنم

دوك گفت: شما مرا توقیف میکنید؟ شما که ....

کن سینی برای اینکه دوك مطلب خود را نگوید فریاد بر کشید و گفت: این شخص را توقیف کنید بمحض استماع این سخن آدم کشان حمله بر آوردند و در اولین حرکت شمشیر دوك به شکست چند ثانیه نزاع و فریاد و دشنام بلند شد بالاخره سکوت جانشین آن گردید

چند دقیقه بعد دوك دانکولم را کت بسته در کالسکه که در مقابل قصر منتظر بود انداختند و براه افتادند دوك در کالسکه از هوش برفت وقتي بحال آمد خود را در اطاق محکمی دید که از پنجره آهنین بسیار ضخیمی روشنائی هوا عبور مینماید دوك از دیك پنجره آمد و با تشنج غرابي نظر به بیرون انداخت آنوقت موها بر بدنش راست بایستاد و قلبش لحظه از حرکت بیفتاد و از یاس و نا امیدی ناله جگر خراشي از دل بر آورد و گفت: مرا در باستیل انداخته اند!

☆☆☆

کن سینی واتباعش چون از باستیل خارج گردیدند پیاده بطرف کوچه باره روان شدند و دو نفر را مامور مواظبت اسبها نمودند که در میدان مجاور کوچه نگاهدارند و یکنفر دیگر مامور شد کالسکهٔ که پدر ژیزل را در آن انداخته و بباستیل برده بودند در مقابل خانه ماري توشه نگاهدارد کن سینی با قدمهاي سریع از کوچه باره گذشت وبدر خانه ماري توشه رسید و در آنموقع تمام اندامش

مرلعش میشد و عشق و شهوت چنان او را از پای در آورده بود که مانند اشخاصی که در سرمای زمستان از خانه بیرون آمده اند میلرزید در صورتیکه گرمای تابستان مخصوصا در آنشب طاقت فرسا بوده

ریناالدو سئوال کرد : کجا بایدش برد ؟

کن سینی نفس زنان جواب داد : در رولی ببر اما ریناالدو گوش کن من مجبورم بقصر مراجعت کنم زیرا پیش بینی میکنم که فردا بعضی وقایعی روی خواهد داد که . . . در هر حال باید خودم نزد شاه بروم و توقیف نمودن دوك را اطلاع دهم تو او را با من تروال بخانهٔ که در رولي دارم میبري آنجا مکان امن و راحتي است حتي لئونورا هم نمیداند که آنخانه متعلق بمن است ریناالدو عزیزم اورا نگاهمیداری تا خودم برسم

ریناالدو غرش کرد و گفت : عالیجناب فراموش کرده اید که باید شخصي دیگر یعنی شوالیه دو کاپستن ملعون را هم دستگیر سازیم بتاج طلائی که براي مجسمه حضرت مریم ساختید و صلاح در این بود که آنرا بمن مرحمت نمائید قسم یاد میکنم که اگر در موقع دستگیری کاپستن من حضور نداشته باشم از خدمت شما خارج میشوم و نزد گیز یا کنده میروم و یا اینکه خودرا بآن بیچارهٔ که در قصر اووریکه و تنها منزل دارد مي سپارم

کن سینی جواب داد : آسوده باش از فردا میتوانی براحتی در کشیك و جستجوی کاپستن پردازی دیگر هیچ مانعی در کار نیست اما نزدیك خانه شویم باید با کمال دقت و آرامی در را باز نمائیم گفتی . همه قسم آلات و ابزار در کالسکه داریم اما عالی جناب ملاحظه کنید بعضی درها خودشان بخودی خود باز میشود مخصوصا . . . مخصوصا

کن سینی با عجله نزد رینالدو شتافت که در آن موقع بلرو نزدیك شده بود و پرسید : چه میگوئی ؟

رینالدو گفت . مخصوصا در این خانه که بکلی باز است .

کن سینی رنگش پرید و با خود گفت . در باز است !

پس بیك حمله وارد خانه گردید از پله کان بالا رفت و داخل تالار شد که چند چراغ در آن میسوخت پس یکی از آنهارا بدست گرفت و با گروه خواهخوار خود به تفتیش اطاقهای عمارت پرداخت و هیچ ندید آنوقت با خشم و غضب فوق العاده گربه راه گلویش را بگرفت و لعنت و نفرین بر زبان راند و چراغ را بسختی بیکی از دیوارهای اطاق زد و شکست .

رینالدو مشاهده نمود که یکی از دیوارهای اطاق بواسطهٔ شعله چراغ شکسته آتش گرفته است پس پیشرفت و بپای خود آنرا خاموش نمود وگفت مرغك پریده است

کن سینی بدون اینکه کلمهٔ بگوید از اطاق بیرون آمد و

رینالدو و همراهانش نیز بدنبال او روان گردیدند تا بمیدان مجاور در کوچه باره رسیدند گفت: لوویتیاس تمام سواران را بقصر بیاور دیگر در اینجا کاری نداریم

این بگفت وبر اسب جست وچنان مهمیز کشید که شکم آن حیوان را سوراخ نموده و چهار نعل بطرف قصر خود عزیمت نمود

یك ربع ساعت طول نکشید که کن سینی و رینالدو در مقابل قصر از اسبها پیاده شدند چون از جلو اطاق کوچکی که محل توقف مستحفظین بود بگذشت دو نفر مرد مشاهده نمود که از پلههائی پائین میایند و بطرف حیاط قصر میروند آن دو نفر از دیدن کن سینی حرکتی کردند ولی زودی دریافتند که موقع گذشته و مارشال آنها را دیده است در واقع هم همین بود چه کن سینی آنهارا بشناخت و بسرعت برق قیافه خود را بحالت طبیعی برگردانید و تبسمی نمود و گفت . اقای برن اقای لوکس چطور شده است که در چنین ساعتی دو نفر از مستخدمین فدائی علیا حضرت ملکه را در اینجا ملاقات میکنم ؟

لوکس جواب داد : علیا حضرت ملکه پیغام فوری داشتند و ما را امر فرمودند کـه الساعه بحضور مارکیز دانکر مشرف شویم

کن سینی صورت خود را بشاشتر از معمول ساخت وگفت بسیار خوب منهم مطلب مهمی داشتم کـه باید الساعه بعلیا

حضرت ملکه برسد آیا ممکن است شما بلور بروید و پیغام مرا برسانید ؟ برن اکاهی برفیق خود نمود و التهاب و اضطراب فوق العاده از چهره اش نمایان گردید و جواب داد: در انجام فرمایشات عالیجناب حاضریم

کن سینی گفت : پس خواهش میکنم قدری صبر کنید تا من مطلب خود را سه خط بنویسم وبشما تقدیم نمایم آنوقت در اطاق مستحفظین را باز نموده و با اشاره چشم فرمانی بصاحب منصب کارد داد و لوکس و برن نکاه بدرون اطاق افکندند وریناالدو را مشاهده نمودند که دست بسینه گذارده و با خاطري آسوده ایستاده است پس چون مانعي ندیدند آنها نیز داخل گردیدند بلافاصله پنج یا شش مرد بدون اینکه در ظاهر خودرا مامور نشان دهند بقسمي اطراف آنها را محاصره نمودند که عبور از در و پنجره براي ایشان غیر ممکن بود

کن سینی مستقیما بریناالدو نزدیك شده و گفت تو اینجا بمان و هرکس خواست از در خارج شود بکش !

بعد خود را بدرون قصر انداخت و بطرف اطاق لئونورا روان گردید در آنموقع کف از دهانش میریخت و چشمانش مثل دو کاسه خون سرخ گردیده بود پس لگد سختي بدر زد و وارد اطاق لئونورا شد و همان لحظه خنجر را از غلاف کشید و با دست دیگر بازوی چپ آن زن را گرفت و گفت : تقلب و تدبیر و دروغ را کنار بگذار و راست مطلب را بگو تو با

ماریا متحد شده و او را از من ربودهٔ لوکس و ژن از تمام وقایع مرا مطلع ساختند زود باش جواب بده در کجا اورا گذاشتی ؟ عجله کن من اورا میخواهم اگر جواب ندهی با این خنجر بدیار عدمت میفرستم .

کن سینی خنجر را بلند نمود و لئونورا با صدای ملایمی گفت : چقدر بخودت رنج میدهی ؛

مارشال فریاد برآورد و گفت : جواب بده نمی بینی الان خواهی مرد ؟ نمی بینی فقط مدت عمر من تا ثانیه ایست که تو را بقتل برسانم

لئونورا رنج و محنت فوق العاده در قلب خود حس میکرد چه اولین دفعه بود که شوهرش واضح و آشکار ایستاده بود و از عشقی که بدختری داشت میخواست از زنش انتقام کشد و بقسمی درد و رنج باو صدمه و آزار میکرد که با فشارهای فوق العاده که کن سینی ببازوی او وارد می آورد ابداً فریادی نمیکشید و ناله نمیکرد بلکه سر بزیر افکنده بود همان لحظه دو قطره اشك از گوشه چشمان سیاهش غلطید و با ناله و یاس زیر لب گفت : ای عشق :

کن سینی از خشم دندانها را بهم فشرد و با صدائی خشن گفت معلوم میشود تو او را میخواهی ... بسیار خوب ...

خنجر کن سینی بشدت بالا رفت که در سینه لئونورا بیاید ولی آن زن با اشاره دست او را از حرکت باز دشت و گفت

کن سینی گوش کن مرا بکش منهم این سر مخوف را با خود در قبر میبرم چه وقتیکه من بمیرم اگر پاریس را خانه بخانه بگردی اثری از او نخواهی یافت وقتی که من بمیرم او هم خواهد مرد . حالا اگر میخواهی مرا بکش من قبلا حدس زده بودم که عاقبت بدست معبود و معشوق خود کشته خواهم شد کن سینی منتظر چه هستی مرا بکش و ژنرال نازنینت را هم هلاکت افکن

از استماع این کلمات کن سینی خنجر خودرا بگوشه انداخت و نالهٔ جگر خراشی از دل برآورد و بزانو در افتاد و ساکت وصامت بر جای بماند . لئونورا لحظه با محبت و ترحم فوق العاده بتماشای جمال او پرداخت و پس از مدتی کن سینی دو باره خنجر را از زمین برداشت و گفت : لئونورا من خود مرا خواهم کشت اگر قسم نخوری که بجان آن دختر صدمه نرسانی الساعه بایك ضربت خنجرخودرا بهلاکت می افکنم .

لئونورا بآرامی گفت : آسوده باش اگر میخواستم او را بکشم تاحال زنده نمانده بود من میخواهم زنده باشد و بتو ثابت میکنم که چون وقایع و حوادث خطرناکی که پیش بینی میکنم گذشت و دانستم دیگر خطری درکار نیست او را بتو تسلیم خواهم کرد

کن سینی گفت : راست می گوئی حق با تو است اما چگونه ثابت میکنی ؟

لئونورا بسادگی جواب داد : تو را نزد او خواهم برد !

کن سینی ازجای برخاست و لئونورا را دربغل فشرد و بنوازش

کردن و مهربانی نمودن مشغول گشت در این موقع مست خشم و یاس و خوشبختی شده بود و در حضور زوجه اش قسم میخورد که بغیر از ژیزل هیچکس را در عالم دوست ندارد ، لئونورا باو تبسم میکرد و هرچه شوهرش میگفت سری برضا و قبول حرکت میداد بالاخره کن‌سینی با کمال خشم و غضب بوسهٔ ازصورت لئونورا بر گرفت و بسرعت از اطاق خارج گردید لئونورا با آه و ناله باخود گفت : ای عشقی که باعث ایجاد اینهمه کینه و نفرت شدهٔ ببین چه انتقام سختی از این مرد خواهم کشید.

در این موقع کنسینی وارد حیاط قصر شده و رینالدو را در محل ماموریت خود مشاهده نمود پس نزدیك رفت بسیار آهسته کلماتی چند باو گفت رینالدو تبسم مینمود و شرارهٔ خونینی از گوشه های چشمانش بدر خشید.

کنسینی گفت : هروقت فریاد نمودم [اتاقاریا] ملتفت میشوی

رینالدو جواب داد : بلی عالیجناب اما هرگز خود [ساانتاقاریا]

در چنین جشن و سوری حضور نداشته است آنوقت کن سینی در اطاق مستحفظین را باز نمود و اشاره نمود که لوکس و برن همراه او بروند پس هر چهار نفر رو براه نهادند مامورین ملکه چون دیدند فقط دو نفر بیشتر از دنبال آنها روان نیست بیك دیگر نگریستند و اطمینان حاصل کردند کنسینی پهلو بپهلوی لوکس و رینالدو در مراقبت برن میکوشید .

کن سینی گفت : آقایان بعد از آنکه کاملا فکر کردم

دانستم اگر خودم بحضور علیا حضرت مشرف شوم بهتر است.مطلب بسیار مهم است ومن مجبورم در اینوقت شب بحضور ملکه بروم .

لوکس و برن بهم نگریستند و تبسم نمودند چه آنها میدانستند که کنسینی بعضی شبها . ی وقت تر از امشب هم بحضور ملکه رفته است و چقدر از شبهای خود را بکشیك کشیدن راهی که مارشال بایستی عبور نماید و نزد ملکه رود گذرانیده اند وآن راه ها را خودشان پل عشق نام مي‌نهادند پس با کمال اطمینان رو براه نهادند تا به پل‌جدیدرسیدند‌کنسینی غفلتا بایستاد .

لوکس دستهٔ شمشیر خود را بدست گرفت و گفت آیا عالیجناب چیزي مشاهده کرده اید ؟

در آن‌مکان همیشه اتفاقات نا گوار میافتادو دزدان وراهزنان درکمین گاه ها منتظر ایستاده و برای غارت نمودن مردم حاضربودند .

کنسینی در جواب لوکس گفت : بلی چیزی مشاهده کردم اما شما بسیار متقلب و مکار وخود نما هستید از استماع این کلمه رنك از چهره های لوکس و برن پرواز نمود و اولی گفت : عالیجناب ملتفت باشید شما بدو نفر از بزرگان دربار ملکه فحش و دشنام میدهید .

کنسینی گفت : اگر از بزرگان دربار پاپ هم بودید میگفتم شما دروغگو و متقلب هستید و میتوانم ثابت کنم !

برن جوابداد : ثابت کنید .

کنسینی آرام و آسوده بنظر میامد و بینالدو آهسته آهسته و

با لبان خود سوت میکشید چون لوکس و برن خود را در مقابل دو نفر میدیدند ابداً ترس و واهمه نداشتند بعلاوه از داشتن لقب بزرگی مثل درباریان محترم ملکه خیلی بخود مغرور بودند از طرفی هم رشادت و شجاعت فوق العاده داشتند خلاصه کنسینی گفت : ثابت کردن آن بسیار سهل است آقایان وقتی که من از مارکیز دانکر پرسیدم گفت ابداً پیغامی از جانب ملکه برایش نیاورده اند پس معلوم شد شما دروغ میگوئید حالا هم این کلمه را اضافه میکنم شما بسیار بیغیرت و بی تعصب هستید !

کنسینی بازو ها را بهم صلیب نمود و رینالدو آهسته با نها نزدیك شد لوکس و برن بیك دیگر نگریستند و خندهٔ مخوفی از لبانشان بیرون آمد و با چشمانی خونین حاضر برای جنگ و جدال ایستادند ولی از آرامی فوق العاده کنسینی متعجب بودند

لوکس با تمسخر و استهزاء گفت : عالیجناب کن سینو کنسینی چه میفرمائید .

برن با خشم و غضب جوابداد : مگر در گوشهای خود پنبه گذاشته‌اید میگوید ما بیغیرت و بی تعصب هستیم !

دوباره خندهٔ مخوف وتمسخر آمیز آنان بلند شد وچون دانستند که این صحبت و گفتگو بالاخره منجر بجنك خواهد شد مصمم شدند که کن سینی و رینالدو را بقتل رسانند چه یقین داشتند اگر شکست بخورند یا فتح نمایند در هر صورت به بد بختی دچار خواهند شد و اگر بگذارند کنسینی جان سالم بدر برد از فردا در مجلس

تاریکي گرفتار خواهند شد و همانجا قبرشان محسوب میشود پس لوکس گفت . برای اینست که عالیجناب کنسینی به بیغیرتی و بی لعصبي خود نگاه میکند و ما را هم درردیف خود میداند .

برن گفت . راست است دلیلش همین است که عصای مارشالي را بجای اینکه درمیدان جنك گرفته باشد در رختخوابی رفته و مالك شده است .

کنسینی ابداً حرکتي نمیکرد و ظاهرا آرام بود رینالدو خمیازه میکشید

برن میگفت ؛ لوکس آیا جنك بلگراد با عالیجناب را بخاطر میآوري؟

لوکس جوابداد؛ البته بخاطر میآورم و هنوز هم چون بفکر آن میافتم ازخنده خود داري لمیتوانم بنمایم

برن گفت؛ هنوز بلگراد را میبینم که در پاریس میدود و در جستجوو تعاقب عالیجناب است که قبل از اینکه شمشیر برای ایشان کشد گوشهایشان را قطع کند

رفیقش جوابداد؛ بلگراد بیهوده هشت روز تمام بجستجو و تعاقب عالیجناب پرداخت

برن گفت : بلي راست است زیرا عالیجناب در زیر زمینهاي قصرزا مپوبه مخفي شده بود

لوکس و برن پهلوي یکدیگر ایستاده بودند و کنسینی ابدا حرکت لمیکرد ولبهای متبسمش کمی میلرزید چون خندهٔ

این دو نفر قدری آرام شد مثل اینکه ابدا صحبتی نشنیده باشد گفت : اقایان من گفتم که شما دروغگو هستید و ثابت نمودم من گفتم که شما بیغیرت و بی تعصب هستید این را هم ثابت میکنم امشب شما در خانهٔ رفتید و یك نفر دختري که فقیر و تنها در گوشه اطاقي بوده است .بزور و جبر با خود بیرون آورده اید منزل آندختر در کوچه باره و اسمش ژیزل است حالا می بینید که من از تمام مطالب مسبوقم

لوکس و برن ساکت و صامت .بر جای ماندند و کنسیني صدایش لرزان شد و گفت ؛ آقایان من یك پیشنهاد بشما میکنم و قبل از ذکر آن اخطار مینمایم که در قبول وردآن آزادومختار هستید اگر رد کنید قسم یاد میکنم که گفت و شنود های امشب را فراموش نمایم و ابدا بشما کاری نداشته باشم اگر قبول نمائید قول میدهم که شمارا در خدمت خود به پذیرم و دوبرابر حقوق که از ملکه دریافت میدارید من بشما میدهم زیرا صندوقهاي او خالی شده و بعکس مال من رو بازدیاد است

برن گفت : عالیجناب پیشنهاد را بفرمائید

گفت : پیشنهاد نیست بلکه خواهش است میخواهم ازشما بپرسم در کدام نقطهٔ پاریس آن دختر جوان را برده اید

لوکس گفت : عالیجناب بعبارت اخری میخواهید ازماخیانتی سر بزند.

کنسیني دندانها بهم فشرد و گربه راه گلویش را

بگرفت وجواب داد؛ بلي: منتهی خیانتی است که شما را دولتمند ومتمول میکند

اوکس و برن بیکدیگر نگاه کردند و یك ثانیه بفکر کردن مشغول شدند ثانیهٔ که برای کنسینی از یکساعت بیشتر طول کشید بالاخره اوکس جواب داد من قبول نمیکنم .

برن آیا تو قبول میکنی ؟

برن تعظیمی نموده و گفت : منهم رد میکنم [۱]

کن سینی چون از آخرین امید خود هم مایوس کردید گفت درست فکر کنید با هم مشورت کنید پشیمان خواهید شد منهم منتظر جواب هستم

هر دو جواب دادند فکر کردن فایده ندارد ما قبول نمیکنیم •

کن سینی مثل پهلوانی که ضربت مهیبی خورده باشد قدبری شانهای خود را خم نمود و سر بزیر افکند ولبهای خود را بشدت میگزید که از خشم وغضب خود جلوگیری نماید در آن موقع از چشمهایش برق خونریز ومرك میدرخشید پس از لحظه خود را غمگین ساخت وگفت : آیا شما نمیدانید چه قدر ظلم وستم بمن روا میدارید شما باعث هلاکت من میشوید • •

(۱) باید ملتفت بود که اگر چه این آدم کشان بسیار بیرحم وقسی القلب بودند و در حقیقت ماشین آدم کشی محسوب میشدند ولی چون شخصی آنها را اجیر می نمود و روح و جسمشان را میخرید دیگر ممکن نبود خیانت نمایند و افتخار و شرافت خود را در اینجا حفظ میکردند

سانتاماریا!

همان لحظه بیك حمله ناگهانی حرکت سریعی نمود و اوکس بدون این که کلمهٔ از دهانش بیرون آید .بزمین افتاد چه شمشیر کن سبنی از غلاف بیرون آمده بود وسر تاسر گلوی او را دریده بود از صدای سانتاماریا ریناالدو لبز خنجر خود را تا دسته در شکم .برن فرو برد ولی او همینقدر توانست بگوید ای پست فطرت ای . . .

دیگر نفسش در نیامد چه ریناالدو بچالکی خنجر از شکمش بیرون کشید ودر سینه اش فرو کرد و همان لحظه جان بجهان آفرین تسلیم نمود!

ریناالدو غرشی کرد واز مشاهده خون پره های بینیش باز شد وتبسم مخوفی نمود وبکن سبنی نگاه کرد کن سبنی در آن موقع در روی سینه اوکس بزانو نشسته بود و از خشم و غضب فوق العاده شمشیر را بلند مینمود و بر بدن آن بینوا فرود میآورد بهر ضربت نالهٔ بسیار ضعیفی از لبان بیرنك اوکس بیرون میامد واو اعتنا نمینمود . باندازهٔ بسر ورویش ضربت شمشیر و خنجر وارد آورد که در خون خود غرق گردید سپس از موهایش بگرفت و کشان کشان او را .برود خانه انداخت ریناالدو چون به اوباش انگریست اوهم تقلید کرد وهمین بلا را .بسر .برن آورد و بعد .برود خانه ش افکند چند دفعه آن دو نعش .بروی آب مدند ودر زیر رفتند .بالاخره معدوم شدند!

☆*☆

کن سینی و رینالدو چون بقصر رسیدند لباسهای خود را عوض کردند در آن موقع خشم و غضب کن سینی بمنتهی درجه رسیده بود و باستراحت و آسایش ابداً میل نداشت پس فریاد برآورد وگفت : بگو سایرین نیز حاضر و آماده باشند چه بسیار این کار مرا بهوش آورد وحالا میخواهم برسر دیگری بتازم

رینالدو چشمانش از حدقه بیرون آمد وجواب داد : پس معلوم میشود خیال جنگ دارید اما باکه طرف هستید ؟

کن سینی جواب داد : رینالدو فراموش کردهٔ ؟ راستاست باندازهٔ که من نسبت باو کینه دارم تو نداری

همان لحظه برق شومی از چشمان رینالدو درخشیدن گرفت وگفت : کاپیتن را میفرمائید !

جواب داد : بلي و چنانکه میداني باید ایندفعه مردمان خود را همراه داشته باشیم برو زود آنها را جمع آوری کن و کسی را نیزدر کوچه وژیرار بفرست که بعضي اطلاعات کسب نماید

رینالدو بطرف اطاقي که هوا خواهان کنسینی منزل داشتند یعني در طبقهٔ دوم عمارت روان گردید و در آن موقع از نصف شب مقداری گذشته بود ولي چون همدستان رینالدو تازه ازکوچه باره مراجعت کرده بودند هنوز بخواب نرفته بودند

رینالدو داخل اطاق گردید وبلا مقدمه گفت : آقایان جنگ درکار است زود مسلح شوید واز حمل هرگونه اسلحه مضایقه

نکنید مقصود گرفتار نمودن گرازی است که هیچیك از ما تاب مقاومت حملات او را ندارند زود باشید مسلح شوید [من ترِوال] چون عجالتاً حاضر و آماده هستي در کوچهٔ وژیرار برو و در مهمانخانه هاری کبیر داخل شو ببین آیا گراز در مغاوه هست یا خیر .

من تروال جوابداد : بسیار خوب . خوبست بعضی اشانیها از این گراز بدهید

رینالدو با آهنگ سبعانه گفت : اسمش کایستن است

از استماع این اسم هیجان و انقلابی شنیده شد و آن جماعت فریاد های مخوفي از جگر برکشیدند . وبا کمال خشم وغضب بسلاح دربر نمودن مشغول گشتند و شمشیر و خنجر و طپانچه هرچه داشتند بدست گرفتند چند دقیقه بعد حاضر ومهیا بودند ولي از خشم وکینه رنك در چهره نداشتند و بشدت میلرزیدند وقیافه های آنها شباهت به ببرهائی داشت که در خیال جستن به طرف طعمه باشند رینالدو لحظهٔ باحظ و سرور بصورت های مهیب آنان نگریست بعد همکی وارد صحن قصر گردیدند ومنتظر کنسینی بایستادند

من تروال بسرعت برق روان شده بود یکربع ساعت بگذشت رکنسبني مسلح و مکمل ظاهر گردید و بایك اشاره آن گروه از قصر خارج شدند و به سرکردگي رینالدو با قدمهائی سریع بطرف کوچهٔ تورنن رفتند واز چشمان همه شرارهٔ خشم و غضب

میدرخشید ودر دل لعنت ودشنام میگفتند چون بکوچهٔ وژبراو رسیدند شخصي کــه از جلو بسرعت برق میدویــد بشدت باین گروه خورد کن سینی او را بشناخت و گفت من تروال چــه خبر آوردي ؟

من تروال باخشم و غضب فوق العاده جواب داد : مغـازه خالیست وگراز وجود ندارد !

از استماع این سخن رینالدو دشنامی چند بر زبان راند . کنسینی دندانها بهم فشرد لحظهٔ بهم نگریستند آن وقت رینالدو محض اطمینان خاطر خواست خود در مهمانخانه هاتري کبیر رود ولی من تروال او را مانع شد و گفت اصلا فایده اندارد زیرا نه فقط کاپیتن در آنجا نیست بلکه اصلا در مهمانخانه هیچکس دیده نمیشود میزبانــ آنجا امروز رفته است و در و پنجره اش بکلي مسدود بود من از دیوار بدرون داخل شدم و تمام اطاقها را گردش نمودم وذی حیاتی در آن ندیدم

رینالدو ناله از جگر برکشید وگفت : چه بدبختي .ترگی؟

کنسینی بــا آه و افسوس گفت : این مرد عاقبت مرا خواهد کشت !

آنوقت ساکت و آرام وغمگین ومایوس بطرف قصرمارشال دانکر مراجعت نمودند

فصل سی و دوم

اقدامات پرنس دو کنده

من آروال راست میگفت و در مهمانخانه هانری کبیر دیگر کسی وجود نداشت و تصویر شبیه هانری کبیر دیگر در مقابل در آن دیده نمیشد تالار بزرگ بکلی خلوت بود و آن ظرف های سفید و شفاف وچینی های گلدار عالی میز های چوب بلوط ولوازم آشپز خانه وجود نداشتند مگر در آن مکان که دو روز قبل از صدای ظروف وقیل و قال و خنده و قهقهه لحظهٔ ارامش نداشت بلائی نازل شده بود ؟

ابدا بلائی نازل نشده بود بلکه تغییراتی در اوضاع استاد لورو واقع گردیده بود میزبان که بواسطهٔ طعن وتمسخر مشتریها وزنش یکی دو موئی هم که بر سر داشت ریخته بود و از غم و غصهٔ اینکه هر که وارد میشد مادام برای خود نمائی از روغنی که توکولن برای معالجه سر شوهرش داده بود حکایت میکرد میزبان که بعد از گرفتن آن روغن از کوکولن دیگر در مطبخ نمیرفت وهمیشه در مقابل آئینه می ایستاد بامید اینکه یك مو اقلا در سر خود رؤیت کند رنج و محنت فوق العاده میکشید و بالاخره اتفاقا خیال بزرگی بخاطرش گذشت

چون حس نمود مهمانخانه اش دیگر بترقي اولیه نیست مصمم شد در صدد شغل دیگري بر آید آیاچه شغلي در نظر گرفته بود

اینرا بعد ذکر خواهیم نمود چند روز بود استاد لورو مخفی از زوجه اش در نزدیکی از برادر خوانده های خود که در پاصد قدمی ومهمانخانه بنام (بناکتر) داشت میرفت

عکس واقعه که برای استاد لورو اتفاق افتاده بود .برای رفیقش روی داده بود یعنی مشتریهائیکه از مهمانخانه هانریکیر رمیده بودند بدان مهمانخانه می شتافتند بنا .بر این میزبان لازم میدید لوازم و اثاثیه مهمانخانهٔ خود را تکمیل نماید و اسباب راحتی مشتریان را فراهم کند در صورتیکه استاد لورو در صدد تقلیل مخارج .بر آمده بود

از مطالب فوق نتیجه گردید که بین این دو میزبان که تا آنوقت رقابت وهم چشمی فوق العاده داشتند روابط ودوستی صمیمی پیدا گردید وروزي استاد کار ومیزبان مهمانخانه بناکتر نزد استاد لورو رفت و بدون مقدمه احترامات لازمه بجای آورد و بعد از آنکه مدت زیادی بگفتگو و صحبت پرداخت چند ستون لیره و اشرفی در روی میز بچید استاد اورو تبسم کنان آنها را جمع نموده در کیسه کوچکی جاي داد

در همان روز وقتی که استاد لورو بمهمانخانه مراجعت نمود نردبانی .برداشت وتابلو مقابل مهمانخانه را .بر کند ولي در همان موقع دوقطره اشك از چشمانش سرازیر شد

مادام لورو از این عمل ابتدا بسیار متعجب گردید ودست ها را در کمر گذاشت و دهان بفحش و دشنام و ناسزا بگشود

لورو که همیشه تاب تحمل دشنامهای زوجه اش نمی آورد از شنیدن آن فرار مینمود این دفعه ابداً فرار نکرده و اعتنائی نمینمود بلکه در تالار مهمانخانه رفت و چند نفر مشتری که در آنجا نشسته بودند امر بخارج شدن نموده بعد مستخدمین و پیشخدمتان مهمانخانه را صدا کرد و اجرت عقب مانده آنان را ادا نمود و همه را بلا استثناء خارج کرد چون مادام لورو از فریاد و دشنام خسته گردید به لعنت و نفرین کردن شروع نمود و مشاهده کرد که شوهرش مثل دفعات قبل ابدا از کردار و رفتار خود پشیمانی حاصل ننموده و اعتنائی بقیل و قال او نمی نماید پس خود را مصنوعا وابس انداخت و چنین وا نمود کرد که غش نموده است ولی اززیر چشم مواظب اعمال وحرکات و سکنات لورو بود

در این اثنا دو یا سه عرابه بزرك در مقابل در مهمانخانه بایستاد و چند نفر بسرکردگی استاد کار و وارد حیاط گردیدند وهرچه میز و صندلي و کنجه و دولابچه وظروف و غیره بود بر داشته درعرابه ها گذاشتند

در موقعی که اسباب کشي صورت میگرفت دو نفر در این مجلس حضور داشتند یکي از آنها متفکر بنظر میامد و دیگری با اضطراب و تشویش اطراف خود را مینگریست ولی شخص خارجي و دومي کوکولن بود که با خود میگفت : مائي خانمان ماندیم چقدر خوب میشد کـه شوالیه در بازی میبرد و مبلغ

گزافی عایدش میشد به بینم اگر مراجعت کند چه خواهد دهد
این اسباب کشي در موقعي صورت میگرفت که شوالیه کاپستن در کوچه باره میرفت و شرح گذارشات او را مفصلا ذکر نمودیم . کوکولن سر خود را تکان میداد و چون میدانست که خود او باعث انقراض استاد لورو بیچاره گردیده است افسوس میخورد و حقیقتا از عقل خود پشیمان گشته بود بالاخره بطرف اطاق کاپستن روان گردید اطاق مذکور کلـي خالی بود میز و صندلي و تخت خواب و چراغ وغیره همه را برده بودند کوکولن روي زمین اطاق نشست و منتظر مراجعت شوالیه کاپستن گردید
در این اثنا استاد لورو بمهمانخانه مراجعت کرد ناگهان چشمش به کوکولن افتاد که در اطاق نشسته است آنوقت جلو رفت و گفت آقا شما باید از اینجا خارج شوید
کوکولن در جواب لورو سررا تکان داد
لورو گفت: امیخواهید بروید ؟ مگر نمیدانید که من هانری کیز را فروخته ام و .. کوکولن سخنش را قطع کرد و گفت : چه خیانت و جسارت بزرگی ! شما شاه فروشي میکنید و پدر اعلیحضرت شاه حاضر را میفروشید ؟
لورو اول در بهت و حیرت فرو رفت اما چون از ذکر آن مطلب قصد و غرضی نداشت و باکمال صداقت اسم مهمانخانه خود را گفته بود جوابداد جسارت یا غیر جسارت شما باید از اینجا بیرون روید مبلغي هم که بمن مقروض هستید

کوکولن در دست جیب برد و مشتی اشرفی بیرون آورد که اورو را خیره و مبهوت ساخت و همان لحظه چهره خود را متبسم نمود و دست بطرف اشرفیها دراز کرد

کوکولن پولهای سفید را از میان دست خود برداشت و گفت آقا اورو من ده اشرفی دارم و به شما تقدیم مینمایم در عوض خواهش میکنم بگذارید من در همین جا باشم این مبلغ را بعنوان حق الاجاره قبلا دریافت دارید

از این رفتار اورو بکلی مبهوت و متحیر ماند و فکر میکرد چرا زمانی که این اطاق مفروش و دارای اثاثیه مرتب و منظم قابل زندگی بود هیچوقت کوکولن قبلا حق الاجاره را نمیداد ولی حالا که بکلی غیر مسکون است ده اشرفی میدهد پس از این که لمحه به فکر نمودن مشغول گشت و اشرفی ها را در سر حساب نمود صلاح در آن دید که مبلغ را از کوکولن بگیرد

همان لحظه دست بطرف پولها دراز کرد و گفت آسوده باشید شما میتوانید در این مهمانخانه بسر برید ولی بمحض این که پولها را گرفت و در جیب نهاد گفت این پولهائی که بمن دادید جزء حق الاجاره آتیه محسوب نمیشود

کوکولن افسرده شد و جواب داد دیگر بیرحمی را کنار بگذار گفت شما بمن مقروض بودید و قرض خود را ادا کردید گر بخواهید اینجا بمانید از نو حق الاجاره بدهید اما آسوده شید این دفعه پول نمیخواهم

پرسید پس چه میخواهی ؟

جواب داد : آن سه کلمه را میخواهم دو باره برای من بیان کنید

کوکولن سر خود را حرکتی داد و گفت : چگونه می خواهید کلماتی که هم وزن آنها طلا باید داده شود باین سهولت برای شما بگویم من بخارج شدن از مهمانخانه راضی میشوم بمن چه مربوط است که شما اسامی آن طلسم را فراموش کرده اید؟

این بگفت و از جای برخاست اورو بازوی او را بگرفت و گفت آقای کوکولن استدعا میکنم بمانید کوکولن جواب داد هرگز ! هرگز این معامله خیلی گرانست اگر میخواهید من این جا بمانم باید ده اشرفی که دارم رد نمائید

اورو لحظه با خود فکر کرد بالاخره راضی شد که ده اشرفي را دو باره بجیب کوکولن عودت دهد آن وقت کاغذ و مدادي از جیب بدر آورد و به کوکولن داد و گفت : پس خواهش میکنم آن سه کلمه را روی این کاغذ براي من بنویسید

جواب داد : مینویسم بشرط این که بازاء هر کلمه یک اشرفي مرحمت کنید این کلمات هریك هزار اشرفي قیمت دارند

دو باره میز بان بفکر در افتاد و لحظه با خود مجادله مینمود بالاخره راضی شد و سه اشرفی را به کوکولن داد که همان لحظه بگرفت و در جیب مخفي نمود

کوکولن دانست که دیگر بهیچوجه ممکن نیست چیزی از

لورو در آورد پس مداد و کاغذ را بگرفت و روی آن نوشت،
یاراکس ، اسکولات ، کاتا کزریس

اوروان کاغذ قیمتی را گرفت و بانهایت احترام تا نموده
در جیب جای داد وپرسید: ذکر کدام یك ازاین سه کلمه مهمتر
از دیگران است ؟

کوکولن بدون تامل جواب داد: کاتا کزریس مهم تر از
آن دو دیگر است این یکی از أسماء مقدس است

کوکولن در باطن پشیمان بود و افسوس میخورود که چرا
آن میز بان مهربان را فریفته و سه کلمه بی معنی را باین قیمت
گزاف باو فروخته است ولی در این موقع لورو از پله های
اطاق کاپستن پائین آمد و با خود گفت بیچاره کوکولن را فریب
دادم دیگر کسی در این مهمانخانه نیست مگر این آقای ناشناس
که نمیدانم چرا تا بحال بیرون نرفته است

پس کلاه از سر بر داشت و با نهایت ادب جلو رفت و
گفت آقا ملاحظه میفرمائید که من میخواهم خارج شوم و جز
خروج شما منتظر چیز دیگر نیستم

ناشناس مثل اینکه صدای او را نشنیده باشد پرسید این
خرابه متعلق بکیست ؟

جواب داد متعلق بخودم است: اما چه گفتید ؟ خرابه ؟ چه
کلمه زشتی !

ولی مرد ناشناس دیگر گوش بمطالب او نمیداد و با خود می

گفت: این مهمانخانه خالی شده و در کوچه خلوتی که ابدا خانهٔ در مجاورت آن نیست قرار دارد تا لار وسیعی نیز دور از کوچهٔ آن ساخته شده است گمان میکنم اینجا برای پرنس بسیار مفید و لازم باشد چه هرگز کسی نخواهد دانست که ما در اینجا اجتماعاتی تشکیل میدهیم نه هوا خواهان کنسیتی اه جاسوسان کشیش اوسن و نه آقای دوك دانگلم هیچیك سر از کار ما در نخواهند آورد بلی دیگر موقعی است که کنده شروع نمود خود را بسلطنت برساند از دوك دانگولم که عمده کار را انجام داده باید متشکر باشیم ودوك‌دوگیز هم نخواهد

این ناشناس چنان در بحر فرو رفته بود که لورو وافراموش کرده بود آن لحظه لورو به سخن در آمد و اورا از خیالات افکارش بیرون آورد و گفت آقا با کمال یاس مجبورم عرض کنم که میخواهم از مهمانخانه خارج شوم و خواهش میکنم زودتر خارج شوید چه نمیخواهم در این خرانه محبوس بمانید

ناشناس پرسید؛ بگوئید بدانم بعد از آنکه ازاینجار فتید مستاجر این کلبهٔ حقیر که‌خواهدبود

لورو خشمگین شد و جواب داد: آقا این چه سخنان است که میگوئید؟ اگر یك کلمه دیگر از این قبیل مطالب بشنوم ...

ناشناس سخنش را قطع کرد و گفت: بسیار خوب من این ویرانه را اجاره میکنم

از استماع کلمه ورتانه اورو مثل خروس جنگی کردن راست نمود ولي همان لحظه فشاری بشکم خود آورد و تعظیم غرائي نمود چه مشاهده کرد آن ناشناس کیسه مملو از مسکوك طلا از جیب بیرون آورد و گفت : برای مدت شش ماه این لانه سك را به پنجاه اشرفي اجاره مینمایم این مبلغ مضاعف مال الاجاره سالیانه اینجاست آیا قبول میکنی؟

لورو از استماع لانه سك خون در عروقش بجوشید معذلك کیسه را بگرفت و جواب داد بلی عالیجناب قبول میکنم و اگر اسم خودرا بفرمائید الان صیغه اجاره را خواهم خواند

گفت : لازم بصیغه نیست کلید ها را بمن دهید و زود خارج شو و بدان که اگر قبل از شش ماه باین آشیانه خود مراجعت کني پوست از تنت خواهم کند .

اورو زیر لب گفت آقا شما مرا گریه انداختید

حقیقتاً اورو اشك از چشمهاش پاك مي کرد ولي خود نمي دانست که از عشق پنجاه اشرفي یا از ترس اینکه پوستش کنده شود یا از استماع اسامی توهین آمیزی که بخانه اش گذارده اند گریه نموده است

خلاصه اورو اطاعت کرد و تمام کلید ها را جمع نمود و در حلقهٔ انداخت و بناشناس داد درآن موقع آن مرد چنان بفکر وخیال خود مشغول بود که ابدا ملتفت نشد . اورو با نهایت احترام تعظیم نمود وخارج گردید

میزبان با زوجه اش از مهمان خانه خارج گردیدند هنوز چند قدمی دور نشده بودند که لورو دستی به پیشانی خود زد وبایستاد چه بخاطر آورد علاوه براین که مهمانخانه را بناشناس کرایه داده کوکولن را هم بعوض اموختن ان سه کلمهٔ مقدس در انجا گذاشته است لحظهٔ بخیالش افتاد که مراجعت نماید وکوکولن را خارج کند ولي دوباره لرزه براندامش مستولي گشت وترسید بموجب قرار دادی که گذاشته است پوست از تنش کنده شود پس بطرف مرکز پاریس رو براه نهاد وباخود گفت ؛ دیگر بمن مربوط نیست شاید این ناشناس بدزبان قدری ادب شود خانه من که بهترین عمارت هاي کوچه وژبرارد است کلیه خرابه ویرانه لااله سلك انامد

☆☆☆

مرد ناشناس چون مطمئن بود بغیر از خودش شخص دیگری در مهمان خانه نیست تمام کلید ها را در گوشهٔ انداخت وفقط کلیدی که براي بستن در بود باخود برداشت واز مهمانخانه خارج گردید

لورو قبل از اینکــه از خانه خود بیرون رود تمام در و پنجره را بسته بود بطوری که اگر کسي داخل میشد گمان مینمود این خانــه مدتها است غیر مسکون میباشد معذالك کوکولن از پشت در اطاق خود معاملهٔ که بین لورو و ناشناس گذاشت مشاهده نمود اول از این مسئله متغیر گردید ولعنت و دشنامی

باین قبیل مستاجرین نثار کرد ولي بعد یقین نمود که چنین مرد متشخصي هرگز امیخواهد در این خانه کـه نسبت بعمارت پاریس حکم کلبه دارد مسکن نماید . و فرض نمود کـه شاید مقصود این شخص از اجاره این خانه براي ذخیره نمودن بعضي مال التجاره ها وغیره باشد پس خیالش آسوده گردید

مدتي از شب گذشت و کوکوان دریافت که موقع مراجعت شوالیه دوکاپستن رسیده است پس از پله‌کان پائین امد و وارد حیاط گردید سپس در را باز نمود و تقریبا صد قدمي از مهمان خانه دور شد ودر ضمن خیال میکرد که دیگر شوالیه مراجعت نخواهد نمود .

ناگهـان مشاهـده کرد که کسـي با قدمهـاي سريع پیش میاید کوکولن فوراً او را بشناخت و گفت : آقای شوالیه مگر خـادم با وفای خود را نمی شناسي ؟ من نوکر شما هستم اگر هم مرا بکشید هرگز جسارتی نخواهم نمود .

شوالیـه کـه از مشاهده کوکولن شمشیر از غلاف کشیده بود خندید و گفت : کوکولن گمان کردم یکی از شاهزادگان در کمین گاه ایستاده و منتظر من است

کوکولن از این اشتباه خوشحال گردید و جواب داد : آقا خدا بشما توفیق دهد !

کاپستن با خوشروئي پرسید : امشب اسم تو چیست ؟

کوکولن در زیر لب گفت : آیا تمام پولها را باخته و

این سؤال را از من میکنند ؟

بعد با صدای بلند جواب داد : آقا اسمم کوکولن است

شوالیه گفت : نه حیوان امشب اسمت سعادت است و سعادت بما روی آورده است

کوکولن آهسته گفت : معلوم میشود برده است !! . . . . راست است آقا فراموش کرده بودم اسمم سعادت است .

جوابداد : بسیار خوب منهم اسمم سعادت است !

گفت : آقا من میدانستم شما بخت و طالع خوبی دارید حالا خواهش میکنم حقیقت مطلب را بیان فرمائید و بگوئید بدانم برده اید ؟

شوالیه پرسید : چه برده ام ؟

جوابداد : اشرفی لیره و غیره . .

کاپیتن شاله ها را تکانی داد و ابداً اعتنائی به سؤال او ننمود و کوکولن شرح واقعه که در مهمان خانه هاری کبیر روی داده بود بیان کرد شوالیه گفت : بسیار خوب اسبها را زین کن و مادر مهمانخانه دیگری خواهیم رفت که لیاقت توقف ما را داشته باشد زیرا من مایل نیستم شخصی مثل "رمازانس دو کاپیتن در مهمانخانه کثیفی منزل نماید ما در مهمان خانه شاخه طلا خواهیم رفت که همیشه بزرگان و نجبای مملکت در آن منزل دارند و بعلاوه مجاور قصر لوور است و من بعضی کار ها در آنجا دارم از همهٔ اینها گذشته متمول هستم و عجالتاً

مالك صد و هشتاد اشرفي ميباشم ،

کوکوان بجایکی جوابداد : اقا مالك صد و هشتاد وسه اشرفي ميباشم زيرا استاد اورو سه اشرفی حق ا لزحمه بمن داده است .

گفت : گمان میکردم که ما باید مبلغی باین میزبان خوشرو و مهربان بدهیم .

جوابداد : ما اشتباه میکردیم او بما مقروض بود اما خوبست امشب را هم در منزل قدیمي خودتان توقف فرمائید و از شر دوکها و شاهزادگان و کشیشانی که بخون شما تشنه هستند خلاص باشید من در انبار مهمانخانه رختخوابي از کاه و نی ساخته ام که شما هرگز در عمر خود ندیده اید و از رختخوابهای مهمانخانه شاخه طلا حتی اورو هم راحت تراست ۰۰۰۰ اما آقا این کیست که ما را تعاقب میکند

کاپیتن بیك خیز عقب رفت و پرسید : کدام سمت ؟

کوکوان آهسته جوابداد : در این سمت است ببینید انسرد چگونه میخزد اقا مواظب خود باشید کاپیتن بطرف ان سایه که مشاهده شده بود دوید ولي حیوان یا انسان یا چیز دیگر هرچه بود دیگر وجود نداشت .

کوکوان گفت : در هر صورت من خودم دیدم که شخصی بود :

کاپیتن جوابداد : لابد یکنفر فقیر بیچاره بوده یا یکی از

اشخاصی که در قمار خانه باخته اند در کوچه ها بخیال جستجوی پول براه افتاده است خوب بود میایستاد تا من باو میرسیدم آنوقت اول درسی از شمشیر بازی باو میآموختم بعد دو سه اشرفی این تقدیمش مینمودم .

کوکولن غرشی نمود و دست بکیسه پول برد و آنرا سر جای خود دید . البته بخاطر میآوریم که کوکولن همیشه کیسهٔ کاپستن را حمل مینمود خلاصه این دو نفر رو براه نهاده و همان لحظه شخصی که در گوشهٔ کوچه بشکم خوابیده و خودرا مخفی نموده بود از جای برخاست و با خود گفت گمان میکردم که ساعت آخر عمرم رسیده هنوز عرق مرگ در پشتم نشسته است دیگر فایده ندارد جلو بروم یقین است که بمهمانخانه مراجعت میکنند اما در خانه ماري توشه چکار داشت ؟ بچه وسیله توانست داخل آن گردد ؟ برای چه مدت مدیدی درآنجا توقف نمود ... در هر حال چون این شخص امشب بتوسط کدان کنسینی توقیف میشود از تمام مطالب مسبوق خواهم شد و ریشلیو باید در این امور نظم و ترتیب صحیحی بدهد

این شخص لافماس بود و پس ازآنکه نگاه دیگری در امتداد راه عبور کاپستن انداخت مثل ماري که در سوراخ خود رود در میان ظلمت شب ناپدید گردید .

☆*☆

شوالیه کاپستن در این عالم تنها بود و بغیر از کوکولن یکنفر

دوست و خویش نداشت ولی کوکوان خادم فداکار با هوش بود و در شجاعت و زیرکی قرینه نداشت و شوالیه اورا قابل میدانست که برای او بعضی حکایات و روایات بیان نماید و ازطرفي هم مایل بود شرح گذارشات و افتخارات خودرا برای کسی بیان کند پس شروع بگفتن نمود و کوکولن با نهایت دقت گوش داد پس از آنکه دو سه ساعت گذشت و کاپیتن با شرح و بسط زیاد صحبت مینمود یکمرتبه صدای نفیری در هوا بلند شد کاپیتن علت سکوت کوکولن را دریافت و دانست که بخواب رفته است ولي از این مسئله اصلا متغیر نشد و از جاي برخاسته نوکر خودرا که در روی رختخواب گاه بخواب رفته بود تکان داده و گفت : کوکولن گوش بده و الا پاهایت را گرفته کشان کشان از روزنهٔ این عمارت پائین خواهمت انداخت .

کوکولن بیدار شد و جواب داد : آقا من با کمال دقت گوش میکنم .

گفت : صدای نفیرت گوش مرا کر کرد معلوم میشود با چه دقت گوش میدهی ؟

جوابداد آقا حالا علت این مسئله را بشما خواهم گفت : وقتی که خواب بمن غلبه میکند و بواسطهٔ ظلم و تعدی ارباب مجبور میشوم بیدار باشم و گوش به صحبت فرا دهم محض رعایت احترام اطاعت میکنم

ولی صدای نفیر خود را بلند مینمایم که لذت خواب را هم چشیده باشم بطوریکه هم میشنوم و هم در خواب هستم .

از این کلمات بی معنی شوالیه متغیر گردید ولی همان لحظه صدای عرابه های کالسکه بگوشش رسید که در مقابل در مهمانخانه بایستاد و از همان صدا کوکولن نیز برخاست و هر دو بطرف روزنه رفتند و سر از آن بیرون آورده در روشنائی فانوسی که دست مردی بود عرابهٔ مشاهده نمودند که روی آن از چرم پوشیده بود و سه چهار مرد میخواستند آنرا از روی عرابه بردارند .

شخصی که فانوس در دست داشت گفت : عجله کنیم .

کوکولن گفت : من بشك افتاده بودم حالا شناختم این همان آقائی است که مهمانخانه را اجاره کرده .

کاپیتن پرسید : کدام آقا ؟

کوکولن با چند کلمه بطور اختصار شرح اجاره نمودن خانه را برای کاپیتن بیان نمود و بالاخره گفت : گمان میکنم این آقا مهمانخانه را برای انبار نمودن مال التجاره های قاچاق وغیره اجاره کرده باشد ملاحظه کنید انواع و اقسام مال التجاره ها را به درون میبرند .

در آن موقع چنانکه کوکولن میگفت بعضی چیز هائی که بنظر او کمر شوالیه مال التجاره میآمد بدرون مهمانخانه بردند و این کار مدت بیست دقیقه طول کشید و در بتوسط مستاجر

فورو بسته گردید سپس عرابه برگشت و با صدای مهیب خود رو
براه نهاد ولي کاپستن مشاهده کرد که چرخهای کالسکه را به
نگاه و عمد بسته اند که قدري از صدای آن کاسته شود چند لحظه بعد
کوچه بکلی خلوت گردید .

شوالیه گفت : برویم مال التجاره های قاچاق را تماشا کنیم
پس هر دو پائین آمدند در این موقع هوا کم کم روشن شده بود
ولی معذلك تالار بزرگ مهمانخانه بکلی تاریك بود کوکوان فانوس
روشن کرد و مشاهده نمود که قریب پنجاه تفنگ گلوله زنی به
دیوار ها تکیه داده و سر تفنگي مقدار زیادي مهمات جنگی
و طپانچه و غیره بسته اند و قریب پنجاه شمشیر و خنجر نیز در
گوشهٔ اطاق ریخته اند

کاپستن گفت : مهمات جنگي را قاچاق نموده‌اند !

در سمت دیگر اطاق مقدار زیادی لباسهای یراق دوزی رسمی
که مخصوص دربار سلاطین است گذاشته شده بود کاپستن دست
دراز کرد و اتفاقاً زرهٔ چرمینی بدستش آمد که در جنگهای
شوری و در مواقعی که زره آهنین بر بدن سنگینی می
نماید روی نیم تنه می پوشند از مشاهده آن رنگش پرید و گفت :
جنگ داخلی است ! .

در روی سینهٔ آن زرهٔ چرمین حرف ل (اول اسم لوئي)
با علامت خانوادهٔ سلطنت نصب نموده بودند شوالیه بر تعجبش افزوده
گشت و گفت : علامت و القاب سلطنتي است !

کوکولن گفت : آیا این شخص محترم قاچاق چی ممکن است یکی از عاملین شاه باشد ؟ آیا ممکن است اعلیحضرت شاه خود را از منافع و دخل مملکتی محروم سازد ؟

کاپیتن جوابی به کوکولن نداد و مشغول شمردن لباسها و تفنگها و شمشیر ها گردید و بعد گفت : برای پنجاه نفر از هرقسم اسلحه حاضر ساخته اند آیا چه مقصودی در نظر دارند ؟

کوکولن گفت : هرگز اعلیحضرت باین خوبی در محافظه خود نمیکوشد .

کاپیتن با خشم و غضب فوق العاده دراطاق گردش میکرد و گاه گاهی غرش مخوفی از لبانش خارج میگردید و برق غریبی از چشمانش میدرخشید و بازوان خود را در هوا حرکت می داد .

کوکولن بوحشت و دهشت افتاد و در پشت توده لباسها مخفی گردید و گفت : آقای شوالیه شما شباهت بدان کاپیتان دارید که من در سن ژرمن دیدم ومیخواست شکم . . .

کاپیتن بایستاد و جوابداد : توهم بهمان حالت خواهی افتاد

کوکولن مضطرب ومشوش گردید و پرسید : چطور من هم بهمان حالت خواهم افتاد آیا می خواهید شکم مرا پاره کنید ؟

کاپیتن جوابداد : احمق ساکت باش و کلمهٔ حرف مزن زود باشیم باطاق زیر شیروانی عمارت مراجعت کنیم و کاملا مخفی باشیم و ابداً از مکان خود بیرون نیائیم توهم جز برای تهیه نمودن

غذا وشام بهیچوجه بیرون نرو اسبهارا هم در گوشهٔ ببند که کسی مشاهده نکند اما بهتر این است که آنها را در مهمانخانهٔ که در این نزدیکی است ببرید و مدت هشت روز آنها را در آن جا متوقف سازی کوکولن بخت و اقبال به ما روی آورد شده است

کوکولن جوابداد: امیدوارم چنین باشد اما اکنون که بناست در مهمانخانه شاخه طلا منزل کنیم بهتر این است از حالا برویم چه در آنجا غذا های لذیذ خواهیم خورد . . .

کاپستن دوباره بخشم و غضب اولیه خود برگشته بود و چنین میپنداشت که الان در حضور ۵۰ دشمن ایستاده است و در جواب کوکولن غرش نمود و گفت: ساکت باش آنچه شوالیه کاپستن گفته بود بموقع اجرا گذاشته شد یعنی اسبها را کوکولن به مهمانخانهٔ که در پانصد قدمی مهمانخانه هاری کبیر بود برد بطوری که اگر موقع ضرورت میافتاد ممکن بود بسهولت خودشان را به آنها برسانند کاپستن و نوکرش در اطاق محقر زیر شیروانی قصر منزل کردند و ابداً از جای خود حرکتی ننمودند و کوکولن فقط شبها برای تهیه غذا از آنجا خارج می گردید

پنج روز از این مقدمه گذشت و صبر و حوصله شوالیه به پایان رسید بقسمی که مصمم شد از خیال خود صرف نظر کند پس شب پنجم را در آنجا بسر برد و عزم خود را جزم نمود که فردا صبح از مهمانخانه خارج گردد

در این شب کاپیتن از خشم و غضب انگشتهاي خود را میگزید در این موقع ساعت یازده بود و سکوت صرف و ظلمت عمیق در حیات حکم روائی داشت شوالیه کوکولن را تکان داد و از خوابش بیدار نمود و گفت رو واسب ها را بیاور من نمیتوانم تا فردا در اینجا منتظر بمانم!

در این لحظه حس کرد که دری بآهستگی باز شد چون بدقت گوش فرا داشت دانست در مهمانخانه است پس غرشی از وجد و شعف بر آورد وگفت: آمدند!

☆☆☆

کوکولن خنجر از کمر کشید و نفس زنان گفت: آقا باطاق زیر شیروانی میایند!

این دو نفر با نهایت دقت گوش فرا داشته بودند وا چنانکه کوکولن گفته بود شخصی بالا میامد پس کاپیتن گردن نوکرش را بگرفت و کشان کشان در انتهاي آن اطاق محقر برد و بشکم روی زمینش در انداخت خود نیز در گوشهٔ دیگر رفت و بخوابید پس از لحظهٔ روشنائي ضعیف اطاق را روشن نمود و کاپیتن آهسته سر بلند کرد و مشاهده نمود صورتی از روز نه که بطرف حیاط راه دارد و در زیر آن پله کاني وجود داشت نمایان گردیده است،

این پله کان در اغلب مهمانخانها یافت میشد و برای عبور و مرور از اطاقها بکار میرفته پس از اینکه چند پله میرفتند بدالان

طبقه اول عمارت میرسیدند و در طرفین آن اطاق‌ها دیده می شد و چون قدری دیگر صعود مینمود بدالان طبقه دوم و همچنین وقتیکه به انتهای آن میرسیدند باطاق زیر شیروانی که فقط برای انبار نمودن گندم و کاه و غیره است داخل میشدند

مردی که کاپیتن دیده بود وارد اطاق گردید و فانوس خود را در دست داشت کاپیتن عرق سردی بر جبینش نشست و دست روی قبضه خنجر گذاشت و در دل گفت: اگر مرا ببیند فوراً خواهمش کشت

خوشبختانه آن مرد چون بوسط انبار رسید چشم باطراف انداخت و گفت هیچکس نیست سپس مراجعت کرد

کاپیتن نفس بلندی کشید و از جای برخاست و سر از روزنه بیرون آورد مشاهده نمود که آقائی که با عرابه آمده بود در حیاط ایستاده است و چهار نفر هر یك فانوسی بدست گرفته اطراف او ایستاده اند

آنشخص پرسید؛ در طویله بدقت تفتیش کردید؟

یکی جوابداد: هیچکس نبود!

پرسید: تمام اطاقها حتی اطاق زیر شیروانی؟

دومی جوابداد ذیحیوتی وجود نداشت.

پرسید در اطراف و گوشه و کنار عمارت؟

دو نفر دیگر جوابدادند؛ بهیچوجه کسی را ندیدیم

پس از کسب این اطلاعات گفت: بسیار خوب بروید در

تا لار بزرك چراغها را روشن نمائید و با کمال دقت درها و پنجره هارا به بندید که بهیچوجه روشنائی در بیرون عمارت دیده نشود یکی از شما در پشت در بکشیك کشیدن مشغول باشید و سه نفر دیگر تا اواسط کوچه تورنن در رفت و آمد باشید چه الان موقع ورود عالی جناب است و باید راه را باو بنمائید.

چون این کلمات را بگفت خود مرد ناشناس هم بطرف کوچه رفت شاید می خواست باستقبال کسی که منتظر بود برود.

کاپیتن بازوی کوکوان را فشار داد و خود باهستگی از روزنه گذشت و از پله ها پائین آمد تا بطبقه اول عمارت رسید و داخل دالان تنك و تاریك گردید چون رو برگردانید کوکوان را نیز دنبال خود مشاهده نمود این کار در چند ثانیه طول کشیده بود شوالیه نفس زنان پرسید: آیا می ترسی؟

کوکوان جواب داد آقا امتحان کنید.

پرسید: آیا مردی هستی که جانت را در خطر اندازی؟. من از حالا بتو بگویم ما دو نفر در مقابل ده یا بیست نفر هستیم اگر ترس و وحشت داری برو من نمیخواهم محض یك نفر نوکر ترسو افتخار و شرافت خود را از دست بدهم اگر در خود آن قوه و قدرت را می بینی که با خوف و هراس بمرك نگاه نکنی دنبال من بیا.

کوکولن با بیقیدی قابل تحسینی جوابداد : دنبال شما میآیم .

کوکولن در باطن میترسید و از شوالیه دل خوشی نداشت چه نمیدانست چرا بدون جهت این شخص خودش را در کاری که باو مربوط نیست داخل میکند و میخواهد یك تنه در مقابل ده یا بیست نفر جنك نماید معذلك پرسید : چه باید بکنم ؟

جوابداد ؛ هر کاری که من کردم تو هم خواهی کرد اگر من ساکت ماندم تو هم ساکت بمان اگر داخل شدم تو هم داخل شو اگر من خود را بکشتن دادم تو هم خودت را بکشتن بده . . بیا برویم !

کوکولن دنبال شوالیه روان گردید ولي در دل لعنت و نفرین میکرد و با خود میگفت : ساعت آخر عمرم رسیده است ! شوالیه چه شکل حرف میزند ! و میگوید اگر من خودرا بکشتن دادم تو هم بمیر !

کایستن بسیار آهسته و ساکت مثل حیوان سبعی که در تاریکی جنگل میخواهد برای خود منزلي انتخاب کند باطراف نگریست بالاخره از پله ها پائین آمده در آنجا بایستاد ،

کوکولن پس از لحظهٔ وارد آشپزخانه گردید که سابقا استاد لورو در آن رفت و آمد داشت این اشپزخانه بواسطه در شیشه داری با تالار ازوك مجاور بود کوکولن مشاهده نمود که در تالار قریب ده نفر از بزرگان و اعیان مملکت قرار گرفته اند

و لحظه بلحظه بر عده آلان افزوده میگردد بطوریکه پس از چند دقیقه ۰ بسی نفر بالغ گردیدند در ان موقع کاپستن مشاهده نمود که یکی از انان از جای برخاست و علامت خانواد کی پرنس د و گنده را چنانکه قبلا ذکر کردیم عبارت از سه گل زنبق و یك خط موورب بود به دیوار آویزان نمود و چون از کار خود فراغت حاصل نمود و رو بر گردانید فورا کو کولن او را بشناخت و دانست همان شخصی است که مهمانخانه استادلورو را اجاره نموده است و در ان موقع در روی میز بلندی ایستاده بود .

کوکولن با خود میگفت ؛ اگر یکی از این دسیسه کنندگان بخیال افتد که در را باز کند من کارم ساخته است بعدبا صدای ملامت آمیزی گفت : آقای شوالیه الان ساعتی است که من مجبورم اسم خود را نکبت بگذارم .

کاپستن با خشم و غضب بطرف او برگشت و گلویش را بگرفت و بسختی بدیوار فشارش داد و پرسید : چه گفتی اسمت چیست

کوکولن بزحمت زیاد جوابداد : نکبت !

کاپستن بیشتر و محکمتر گلویش را بفشرد و پرسید بگو بدانم اسمت چیست ؟

کوکولن با نالهٔ ضعیفی جوابداد : سعادت ا ، سعادت !

همان لحظه کاپستن اورا رها کرد و گفت بسیار خوب پس صورت خودرا طوری کـه در خور اسم سعادت است نشان بده زیرا اگر بدانم باز خودرا نکبت اسم گذاشتهٔ در همین مکان

خفه ات خواهم کرد. کوکولن تبسم شیرینی در لبان و صورت ظاهر ساخت ولی چون باطناً غمگین بود این تبسم و خوشروئی به اندازهٔ اورا بد هیکل ساخت که شولیه بخندید و گفت کوکولن اگر اقبالت یاری کند و بدست این ترکان کشته شوی بسیار خوشبخت هستی زیرا باتفاق شخصی مثل تراهزانس دوکاپستن در آن واحد این جهانرا وداع میگوئی.

کاپستن از اینکه دلجوئی خوبی برای نوکرش پیدا کرده بسیار خوشحال گردید و دوباره بگوش دادن مشغول شد و همان لحظه از شکاف در مشاهده نمود دو نفر از اهل مجلس بر میزی در انتهای اطاق بود رفته روی صندلیها بنشستند

کاپستن از سه نفری که در روی میز قرار داشتند یکی را از اول شناخت و آن همان شخصی بود که لباس و صلاح وارد مهمانخانه نموده بود دومی کلی برایش ناشناس بود اما سومی را گمان میکرد که در مدتی در مهمانخانه کلاغ دزد مشاهده نموده است پس با خود گفت : این شخص پرنس دو کنده است ! پس دوك و گیز و دوك دانکولم کجا هستند ؟

پرنس دو کنده میگفت ؛ آقایان اکنون آقای رهالت بشما اطلاع خواهد داد که ما در کجا هستیم و چه مقصودی در انظار داریم ،

سکوت صرف در اطاق تولید گشت و مستاجر استاد اورو از جای برخاست

کاپیتن آهسته بکوکولن گفت: تبریك میگویم با شخصی مثل رهان در یك خانه منزل کردهٔ!

کوکولن آهی کشید و جوابداد: افتخار از هر طرف بمن روي آورده است؛

رهان با صدای مهیبی در طالار گفت: حالا دیگر از وجود دوك دانکولم کاري ساخته نیست و از طرف دیگر یقین کرده ایم آقاي دوك دو گیز نقض قسم کرده و خود مشغول اقداماتی میباشد ما هم صلاح در آن دیدیم که بالاستقلال باقدامات و عملیاتي اشتغال ورزیم

از استماع این کلمات کاپیتن المرزه در آمد و با خود گفت: آیا پدر ژنول از شغل خود استعفا داده است؟ . .

تمام حضار در جواب رهان فریاد بر آوردند و با کمال میل تصدیق نمودند ولي فقط پرنس دو کنده رنك از رویش پرید و ساکت بر جاي ماند.

رهان گفت: آقایان براي چه دوك دوگیز ادعا مینماید که ما باید خود را از معرکه خارج نمائیم براي اینکه پسر گیز است براي اینکه پسر همان شخصی است که پاي خود را روی سر خونین آمیرال کلینی گذاشت براي اینکه مثل پدرش خود را رئیس کاتولیك ها میداند و ما هنوز از پیروان مذهب جدید هستیم.

حضار با صدائي خشمگین جوابدادند: صحیح است!

رهان گفت : آقایان مجادلات و مذاکراتیکه امروزه در جریان است صورت جدیدی از همان مذاکراتی است که چندی قبل منجر بجنك معروف سن بارتلمی گردید اگر بخواهیم خود را از معرکه کنار کشیم و جان عدهٔ را در معرض خطر درآوریم مجبوریم دستها را بروی سینه گذاریم و با عمال و اقدامات گیز اعتراض نمائیم آنوقت خواهیم دید که پس از یك ماه خود را بسلطنت فرانسه خواهد رسانید اما وای به حال ما و پیروان مذهب جدید اگر گیز بسلطنت رسد !

لرزشي از خشم و کینه بر اندام حضار مستولي گشت و نطق رهان اثر غریبی در آنها نمود و کاپستن از پشت در مشاهده کرد که همه دستهای شمشیر را در دست گرفته از چشم هایشان برق خونیني میدرخشید پس با خود گفت : فامیل گیز از مردمانی هستند که برای پیشرفت مقاصد خود تا آخرین قطره خونشان را بزمین میریزند و حقیقتاً شجاع و دلاور میباشند .

رهان میگفت : اقایان هنوز مجادله وگفتکو بین گیزوکننده خاتمه نیافته بود منتهی برای انجام پذیرفتن آن و برای پیشرفت فوری امور مملکتی هوا خواهان گیزو و هوا خواهان کننده بـا یکدیکر متحد شدند وبموجب اصابح سن‌مار دوك دانکوام را بین خود قرار دادند وحالا که دیکران میانجي از میان برداشته شده است باید خودمان پیش رویم ومثل اباء و اجداد خود شمشیر

ها از غلاف بیرون اوریم ودسیسه کنندکان و گیز را مغلوب و معدوم سازیم و مملکت فرانسه را صاحب شویم

شوالیه هرچه فکر میکرد نمیدانست چرا پدر ژیزل دیگر در میانه نیست و در امور گیز و کنده دخالتی ندارد

از استماع نطق رهان فریاد های از وجد و سرور بلند شد و در آن میانه یکی فریاد بر آورد و گفت محو باد خط مورب

پرنس دو کنده رنگش بکلی پریده بود و می گفت .

آقایان . . . آقایان

ولی صدایش بجائی نمیرسید و حضار پی در پی فریاد می نمودند زنده باد اعلیحضرت

رهان جواب داد . بلی آقایان زنده باد شاه ! زنده باد کنده !

و در همان موقع علامت خانوادگی پرنس دو کنده را که بدیوار آویزان نموده بود بر داشت و دو باره بجای خود نصب نمود ولی این دفعه خط مورب که در روی گلها مرتسم شده بود وجود نداشت و از آن ببعد بعینه شبیه بعلامت خانواده سلطنت بود از مشاهده آن علامت فریاد های وجد و شعف بلند گردید وشمشیر ها از غلاف بیرون آمده در فضا برق افکن شدند و حضار بازو های خود را برای سوگند یا تهدید بلند نمودند و در قیافه‌هاشان را احساس مهیجی نمودار گردید و صدا بر آوردند و گفتند زنده باد شاه

کاپستن از پشت در غرش نمود و گفت

زنده باد شاه ! آیا کدام شاه ؟ این دفعه دیگر مقصود شارل دهم یا دوك دانکولم نیست و از اوئی سیزدهم هم حرف نمیزنند اما من شوالیه شاه هستم ! کاپیتن ملفت خود باش الان موقعی است که میتوانی مکنت و ثروت بدست آوری وژیزل را مالك شوی !

دومرتبه سکوت در تالار بر قرار گشته بود و رهان میگفت : آقایان امشب باید پرنس دوکنده عزم خودرا جزم کند و اگر از این مجلس تصمیمی اتخاذ نشود که باعث بر هم زدن اساس سلطنت حالیه باشد من و شماها از فردا پاریس را ترك خواهیم گفت :

از استماع این کلمات تمام چشمها بطرف پرنس دو کنده برگشت و در آن موقع عرق سردی بر جبین پرنس نشسته بود و ابداً رنك در چهره نداشت و از چهره اش معلوم میشد که عزم راسخی ندارد و هنوز در تکلیف خود حیران و سرگردان است

پرنس گفت ، آقایان با دوك درکیز و دوك دانکولم عقد اتحاد و قرار دادي گذاشتم که بواسطه خیانت های کنتسینی پایمال و بي نتیجه ماند اگر دوست محبوب ما دوك دورهان ثابت بکند که اقدامات جدید ما بی نتیجه نخواهد ماند من حاضرم جان خود را در معرض هلاکت افکنم .

رهان تبسمی کرد بعد در مقابل پرنس دوکنده تعظیمي نمود

و گفت: اعلیحضرت . . .

از استماع این کلمه صدای احسن و آفرین بلند شد و خود پرنس دوکنده صورتش برافروخت و قلباً خوش حال گردید و رهان گفت: اعلیحضرت فردا صبح دسته‌جات ما در شهر گردش مینمایند و . . .

پرنس با اضطراب و تشویش پرسید: از فردا؟

جوابداد: مگر فردا چه عیب دارد؟ آیا باید منتظر ظهور خیانت دیگري شویم؟ عالیجناب الان موقع رسیده است و هیچ مانعی در مقابل نیست

کنده گفت مطلب خود را بیان کنید

جواب داد: اطاعت میکنم . . . دستجات ما مرتب و منظم هستند و هر دسته دارای رئیس مخصوصی است و تکلیف خود را میدانند پس از چند ساعت جمع کثیري که از اوضاع حاضره دل خوش ندارند در اطراف آنها جمع خواهندشد و البته میدانید بیشتر پاریسی ها از این اوضاع ناراضی هستند آن وقت گروه ما که باین وسیله بر عده شان افزوده شده است به نقاطی که قوای سلطنتی تمرکز دارد از قبیل تامپل، باستیل شأتله و غیره حمله می آورند آیا تصدیق نمیکنید که اگر این مراکز محصور دستجات ما واقع شود لوور بکلی یکه و تنها میماند و در تحت اختیار ما در خواهد آمد

کنده جوابداد: احتمال دارد چنین باشد مطلب را بیان کنید

رهان گفت اطاعت میکنم چون شب رسید آشوب و انقلاب در پاریس برپا خواهد شد و هیچیک از گروه سلطنتی نمیتوانند بطرف لوور حرکت نمایند زیرا مستحفظین ما در آنجا قرار گرفته اند

از این کلمات حضار مجلس بلرزیدند و رهان گفت یعنی قریب پنجاه نفر از مستحفظین بدون هیچگونه اشکال ومانعت وارد لوور میشوند و بطرف عمارت شاهی رفته تمام اطاقها و تالار های قصر را در تصرف خود میآورند و ما هم که با آنها همراه بوده ایم مالك لوور و صاحب مملکت فرانسه خواهیم شد عالیجناب در این باب چه میگوئید ؟

جواب داد : من حاضرم و عجالتاً یکصد و پنجاه نفری هم داریم آیا شما مطمئن هستید که این عده تا آخر کارما همراه هستند و پس ازخروج از لوور بما ملحق خواهند شد ؟

رهان با آهنگی فاتحانه گفت : عالیجناب عدهٔ مذکور ازهمین دلاورانی هستند که ما را احاطه نموده اند الان در این مهمان خانه پنجاه دست لباس یك شکل که مخصوص دستگاه سلطنتی است حاضر و آماده است واز هرقسم اسلحه منظم نیز وجود دارد

از استماع این مطالب صدای مرحبا و آفرین از حضار بلند شد و کننده دست خود را بطرف رهان دراز کرد که همان لحظه تعظیمی نموده و آنرا ببوسید این محبت شاهانه حظ و شعف اعضاء مجلس را دو برابر نمود و چون سکوت دوباره برقرار گردیده کننده گفت : یك چیز دیگر میخواستم بپرسم

کاپیتن در آشپزخانه غرشی نمود و گفت خواست من قدری نزد این شاهزاده درس احتیاط دور اندیشی تحصیل کنم.

پرنس دو گندو گفت: ما پنجاه نفر مستحفظ داریم که همه دارای لباس مخصوص سلطنت میباشند بنا بر این میتوانند بسهولت بقصر لوور نزدیک شوند اما اگر بخواهند داخل قصر بشوند باید اسم شب و یا علامت مخصوص ورود را بدانند رهان آیا هیچ فکر این مسئله را کرده بودید؟

رهان جوابداد: ما اگر اسم شب را هم ندانیم میتوانیم بلوور حمله ببریم آسوده باشید که در لوور ما را منتظرند. اما کلمه که از فردا برای عبور و مرور در قصر بمستحفظین داده خواهد شد میشناسم و میدانم «کاپیتن» اسم گذاشته اند آقایان فردا در ساعت پنج صبح اینجا حاضر شوید که در لباس مستحفظین در آئیم اما شما عالی جناب برای اینکه آخرین دستور را از من شنیده باشید میگویم فردا در ساعت چهار یعنی یکساعت زودتر اینجا تشریف بیاورید عالی جناب بگوئید بدانم آیا فردا در ساعت چهار حاضر خواهید شد؟

سکوت غمگینی بین حضار تولید گشت و تقدیر مملکت فرانسه در آن دقیقه معین میگشت کننده پس از لحظه فکر و تامل دست خود را بلند نمود و گفت: فردا در ساعت چهار در اینجا خواهم بود و بعد بطرف لوور پیش خواهم رفت

فصل سی و سیم

﴿ برنس دو کنده ﴾

ده دقیقه میگذشت که گفتگوهای دسیسه کنندگان تالار خاتمه پذیرفته و جمیع حضار از مهمانخانه خارج گردیده بودند تمام چراغها خاموش و سکوت صرف همه جا را گرفته بود کوکوان در آشپزخانه بتمام اعضاء بدن خود دست میزد و با تعجب و حیرت از خود میپرسید و میگفت: هیچکدام شکسته است ! آیا خواب می بینم یا حقیقة زنده هستم ؟ همه را دیدم و بخوبي شنیدم !

چنان که گفتیم ده دقیقه از اختتام مجلس گذشته بود و کاپستن از جای خود حرکت نمیکرد و در آن موقع یك نوع رقت و شفقتي براي او دست داده بود که در بعضي اوقات براي او دست داده بود که در بعضي اوقات براي شجاعان و دلاوراني که از حمایت کرده شدهٔ خود تعریف و تمجید مي شنوند دست میدهد آنچه در پشت در تالار شنیده و از مکالمات و گفتگوهائي که منجر به محکومیت اوئي سیزدهم گشته بود ابداً تعجبي نداشت ولی از فکر یك کلمه بیرون نمیرفت و قلبش لرزان بود چه شنیده بود که دوك دورهان گفت: من کلمه عبور از لوور را میدانم و آن اسم کاپستن است !

معلوم میشد شاه کسی را که شوالیه خود می نامید فراموش نکرده و درساعاتی که مخاطرات و اغتشاشات برپا میشود اسم او را بخاطر می آورده است !

شوالیه با خود میگفت : خیلی غریب است : دوکها و اعیان و رجال مملکت فرانسه و شهر پاریس همگی دشمن این شاه هستند و شاه هم بغیر از شوالیهٔ خود کسی را ندارد بسیار خوب بروح مادرم و اجداد رشیدم قسم یاد میکنم که شوالیه شاه باید تمام اقدامات دشمنان اربابش را عقیم بگذارد و بشمشیر بلندش از هر عایق و مانعی بگذرد و مخصوصا حالا که میداند اسم عبور و مرور در لوور کاپیتن میباشد !

آنوقت بفرمان کاپیتن کوکولن فانوس روشن کرد و هر دو در تالار بزرگ داخل گردیدند شوالیه فوراً چشمش بدسته کلید بزرگی افتاد که رهان در گوشهٔ انداخته و فقط کلید در همان خانه را از ان جدا نموده و با خود برده است کاپیتن بسهولت کلید در زیر زمین را نموده آن وقت هر چه ممکنش میشد از لباسها و سلاحی که در گوشه اطاق جمع نموده بودند در روی شانهای خود گذاشت و از تالار بیرون شد و همه را در زیر زمین جای داد کوکولن هم از آقای خود تقلید کرده چنین نمود سپس دو باره مراجعت کردند و حمل و نقل از نو شروع و پس از چند دفعه دیگر رفت وآمد تمام لباسهای مستحفظین و سلاح و غیره در زیر زمین جمع گردید بعد کاپیتن در را قفل نمود .

کوکولن سر از این کار در نمي آورد و گفت : این کار ها چه فایده دارد ؟

کاپیتن جواب داد : مگر نمی بینی یک فوج از مستحفظین را ما محبوس ساخته ایم سپس کاپیتن در اطاق زیر شیروانی رفت و در روی کاه و بنجه ها دراز کشید و تا روز بعد در خواب بود و تا کاملا بخواب نرفته بود اسم ژیژل را بر زبان میراند خلاصه وقتی بیدار شد که آفتاب از روزنه شیروانی وارد اطاقش گردیده بود و با خود گفت : امروز خیلی مهم است اگر نتوانم در این روز بآرزوی خود نایل گردم معلوم میشود پسر ترمازانس دو کاپیتن چندان لایق نیست و باید اسم کاپیتان را بر خود گذارد . . . اما من . . .

کاپیتن از اسم کاپیتان خشمگین گردیده خون در عروقش بجوش آمده بود و چشمها باطراف بر گردانید ولی آن خشم و غضب بغلتة زایل گردید چه مشاهده نمود کوکولن صندوق شکسته را معکوس گذاشته و در روی آن غذای مفصل خوبی چیده است از ملاحظه آن کاپیتن گرسنگی فوق العاده در خود حس کرد و بلا فاصله بغذا ها حمله برد

کوکولن سؤال نمود : آقا آیا امروز بمهمانخانهٔ که لیاقت اقامت نمودن ترمازانس دو کاپیتن باشد یعنی مهمانخانهٔ شاخه طلا اقامت خواهیم نمود ؟ گمان میکنم این انبار کاه و بنجه خیلی خوشبخت و طالع بوده که شما در آن غذا صرف میفرمائید .

کاپیتن بجوابداد : سعادت حق با تو است اما مهمانخانهٔ شاخه طلا دیگر بنظر من خیلی فقیر و بی اهمیت میاید و امشب

در لوور خواهیم خوابید .

کوکوان کبر و غروری بر خود بست و گفت : در اوور ؟ واقعاً . . .

کاپیتن گفت : اما بشرط اینکه در تامپل یا باستیل گرفتار نشویم و یا آقای برانس دو کننده ما را در یکی از سیاه چالهای محبس ها نیندازد .

کوکوان آشفته گردید و جوابداد : پس خوبست در همان مهمانخانهٔ شاخه طلا رویم یا درهمین انبار کاه و پنجه بمانیم .

کاپیتن گفت : بشرط اینکه بعوض لوور درتابوتهای خودمان که بهترین جا و مکان شخص است بخوابیم . . .

کوکوان از اضطراب و تشویش بطوری که در دست داشت و میخواست سر بکشد بر زمین انداخت و وحشت و دهشت براندامش مستولی گشت و گفت : آقای شوالیه پس خیال جنگ دارید ؟

شوالیه جوابداد : کوکوان ما میخواهیم پاریس را از شورش و انقلاب نجات دهیم .

پرسید : مادو نفر ؟ ! . . .

جوابداد : بلی ماها بلکه من یکنفر می خواهم اقدامات دسیسه کنندگان را بی نتیجه گذارم و شاه فقیر خود را از دست کننده نجات دهم و تخت سلطنتی که الان ارزان و بی اساس است در روی شانهای خود نگاهدارم من میخواهم تاج سلطنت را در دست بگیرم و به آشوب طلبان فریاد کنم و بگویم : دست نزنید زیرا که

من از آن دفاع میکنم

کوکولن گفت : این کار بسیار خوبست اما . .

کاپستن سخنش را قطع نمود و گفت : بس است تو مرا هم بشك میانداری فقط دلم برای رهان بیچاره میسوزد زیرا او را جوانی بسیار شجاع و رشید دیدم

از ساعت سه شوالیه دستورات دیگری بنوکر خود داد و بعد هر دو در اطاق زیر شیروانی که بنا بود بغیر از موقع احتیاج بیرون نروند داخل گردیده منتظر وقوع عملیات خود گردیدند قیافه کاپستن در آن ساعت بسیار مهیب ومخوف بود و کوکولن هنوز بغذا خوردن اشتغال داشت ناگهان صدای پائی شنیده شد و کاپستن مشاهده نمود دو نفر وارد مهمانخانه گردیدند . . . .

. . این دو نفر رهان و پرنس دوکنده بودند و در اطاق کوچکی که در پشت تالار مهمانخانه بود و در موقع رواج ورونق مهمانخانه هاتری کبیراطاق مخصوص نامیده میشد داخل گردیدند .

پرنس گفت : رهان اینکه دیروز من در عزم خود راسخ نبودم معذرت میخواهم و البته تصدیق میکنید که من حق دارم زیرا من از طایفهٔ بوربن میباشم و الان پسر عمویم سلطنت میکند و ما هر دو از یك خانواده هستیم حالا تصور کنید پس از اجراء مقاصد چقدر رنج و عذاب باید بکشم و چه مسئولیت بزرگی عهده دار خواهم بود در هر حال دیگر از

این مقوله صحبتی نکنیم تقدیر چنین بوده است شما مرا قبل از حضور مستحفظین خواسته بودید که دستورات لازمه و اوامر مرا اطاعت کنید . . .

پرنس دو کنده لحظهٔ مکث نمود و رهان با کمال احترام در مقابل سلطان آتیه خود ایستاده منتظر شنیدن اوامر او بود ..

پرنس گفت ؛ قبل از اینکه سخنان خود را ذکر کنم بگوئید بدانم شما چه میخواهید ؟

جوابداد ؛ عالیجناب من هیچ نمیخواهم !

گفت : در دو ساعت دیگر من شاه خواهم بود آنوقت بقدری در باری متملق در مقابل من بسجده می افتند و در خواست و التماس میکنند که مرا بکلی از کار باز میدارند تمام رفقای ما مقاصد خودشانرا گفته اند فقط شما یکنفر تا بحال چیزی نگفته اید و هر چه من عطا کنم امتناع میورزید این مسئله را جز تکبر و غرور چیز دیگری نمیتوان نامید اولین فرمانی که بشما میدهم اینست ؛ من میخواهم بدانم بعد از آنکه مرا شاه کردید چه باید بشما بدهم

رهان تقریباً با صدای خشن جوابداد ؛ هیچ عالیجناب ! هیچ !

گفت ؛ پس میخواهید ترك خدمت مرا گوئید من شما را با رتبه مارشالی بریاست کل مستحفظین لوور منصوب

میدارم اگر قبول کردید در پاریس میمانم و الا اگر امتناع بورزید منهم خارج خواهم شد .

رهان تعظیم غرائي نمود و جوابداد : اعلیحضرت من قبول می کنم حالا بسردار کل خود فرمان دهید ـ گفت : اوامر من از این قرار است ما بکمك پنجاه نفر مستحفظ مخصوص خود وارد لوور خواهیم شد شما هم شاه مخلوع را به [ونسن] میفرستید و خود را به تصرف بعضی نقاط مهم پاریس مشغول میدارید ارنانو واوئیت را در باستیل و کنسیني را در محبس تا میل خواهید فرستاد .

جوابداد ؛ از کوچه تورنن تا محبس تا میل مسافت زیادی است .

تبسمي در لبان بی رنك پرنس نمودار گشت و گفت : میدانم ولی اگر محبوس را با هشت نفر مستحفظ روانه نمائید خطری روی نمیدهد اگر اتفاقا در کوچه بعضی حوادث ناگوار روی داد آنوقت . . .

رهان ارزش بر اندامش افتاد و جواب داد : بسیار خوب !

پرنس گفت : اینها مطالب فوری بود حالا خوب است در تالار بزرك رویم و لباس صاحب منصبان مستحفظین را که از فردا رسماً در بر خواهند نمود بپوشیم و اوامر دیگر خود را در لوور خواهم گفت عنقریب رفقاي ما هم خواهند رسید

رهان نگاهی بتالار انداخت و با وجد و شعف جوابداد :

هنوز نیم ساعت دیگر وقت داریم چون وارد تالار گردید نظري باطراف افکند و همان لحظه رنگش پرید و چشمان موحش خود را بگوشه وکنار انداخت بعد رو برگردانید و خیره خیره بصورت کننده انگریست .

پرنس پرسید : پس لباسهای مستحفظین کجااست ؟

جوابداد : درهمین تالار بود !

پرسید : تفنك وشمشیر وخنجر وغیره . . .

رهان از خشم و غضب خندهٔ غریبي نمود و کاویش بگرفت و جوابداد : تمام در این تالار بود!

از استماع این کلمات رنك کننده سفید شد و گفت : شاید یکي از مستحفظین آنها را در جای دیگر مخفي نموده است ! . .

رهان لرزان لرزان گفت : شاید چنین باشد اما من . . . کلید های خانه را . . . اینجا . . انداخته بودم . . . درآن گوشه . . . پس حالا کجا است ؟ . . . عالی جناب بما خیانت کرده اند خیانت

دراین اثناء صدائي بلند شد وگفت : لازم نیست بي جهت بگردش و جستجو مشغول شوید اگر جمیع کتب مقدسه را هم بر هم زنید امکان ندارد بتوانید آنهارا پیدا نمائید

***

از استماع این کلمات پرنس دوکننده و رهان سرها بلندنمودند و همان لحظه در انتهای پله کالي که بتمام طبقات عمارت راه داشت

مشاهده نمودند مردی پائین میاید پرانس دوکنـنده غرشی کرد و گفت : این مرد را میشناسی این همان است که چندی قبل در قصر دوك دانکولم آمد و از اسرار ما اطلاع یافت

شوالیه گفت : عالیجناب علاوه بر قصر دوك دانکولم در جـای دیگری هم از اسرار شما مطلع شده ام .

پرانس غفلتا فریاد کشید و گفت : این شخص کاپیتن است

شوالیه از پلهٔ آخرین پائین آمد و گفت اسم مرا برای عبور و مرور لوور گذاشته اند .

سپس کلاه از سر بر داشت و با کمال احترام سلام نمود .

رهان فریاد بر کشید و گفت : این کاپیتن است این همان کاپیتان است بسیار خوب کاپیتان بدان این آخرین خیانتي بود که از او سرزد و ساعت آخر عمرت رسیده است .

این بگفت و با شمشیر برهنه بشوالیه حمله برد و به پرانس گفت : عالیجناب کمك کنید که زودتر هلاکش سازیم .

همان لحظه از خشم و غضب صدایش بگرفت و ساکت و آرام بر جای ماند چه شمشیر از دستش رها شده بگوشهٔ افتاده بود .

کاپیتن بعد از آنکه سلام کرد کـلاهش را به گوشهٔ انداخت و شمشیر از غلاف کشید مستعد دفاع ایستاده بود .

پس چون دید رهان بجابش حمله ور گردید به چابکی شمشیر او را در هوا پرتاب نمود و گـفت : آقا اشتباه گردید که از خیانت سخن راندید شما بر سلطان خود حمله میکنید منهم خود را

مجبور میبینم که از او دفاع نمایم :

اگر من میخواستم اسراري را کـه من اطلاع یافته بودم فاش کنم الان شما در محبس بودید یا سرتان از زیر تـبر جلاد گذشته بود

رهان شمشیر خود را از زمین برداشته بود و دوباره بشوالیه حمله میکرد کنده خواست از دري که وارد شده بود خارج شود ولي آن را بسته دید وبطرف در دیگر رفت آن را نیز مسدود یافت بسیار خجل و خشمگین شد ودر چنین موقع مهمی که باید صاحب تاج و تخت مملکت شود عایق خطرناکی مثل کاپستن درمقابل خود دید پس فکری نمود و بلافاصله شمشیر از غلاف بر کشید و بنوبهٔ خود بشوالیه حمله نمود در این لحظه دوك دورهان بر زمین افتاد چه شمشیر شوالیه شانه اش را سرتا سر دریده بود کاپستن فریاد برکشید و گفت : کوکولن کجا هستي ؟ ای دزدمتقلب اي نکبت نمی بینی که عالیجناب در انتظار تست ؟ الان گوشهایت را میبرم ! من . . .

بلا فاصله کوکولن ظاهر گردید و چون کنده مشاهده نمود رهان بر زمین افتاده است ساکت و آرام برجای بایستاد و کاپستن گفت :عالیجناب تسلیم بشوید شما نمیتوانید با کاپیتان مقابلي نمائید !

کنده از فرط خجالت و خشم ناله از دل برآورد و شوالیه گفت ؛ تسلیم نمیشوید

ناگهان کنده خود را بروی شوالیه افکند و حمله سختی

بدو نمود

کاپستن از خود دفاع کرد و گفت: بسیار خوب پس شمشیر را از شما خواهم گرفت ملتفت خود باشید! الان خلع سلاح خواهید شد... حالا دیگر تسلیم من هستید!

پس از یکی دو حمله شمشیر کنده بهوا پرتاب شده بود!

آن وقت شوالیه دستی بروي شانه کنده گذاشت و نوك شمشیر خود را بگلوي او نزدیك نمود ترس و وحشت بر پرنس مستولي گشت و حس نمود که نوك شمشیر در گلویش فرو میرود در آن موقع کاپستن با صدای مهیب و موحشی گفت: عالیجناب مرا مجبور نکنید که شما را بقتل برسانم زیرا از این مسئله بسیار متاسف خواهم شد

پرنس دوکنده نگاهي که مملو از فحش و دشنام بود بشوالیه بر گردانید و جواب داد: بسیار خوب من خلع سلاح شدم بنا بر این تسلیم میشوم

کاپستن رو بنوکر خود نمود و گفت: کوکولن مواظب عالیجناب باش اگر جزئی حرکتی کردند یا جزئی اشارهٔ نمودند حق داري ایشان را بکشی!

کوکولن خنجر از غلاف بر کشید و در مقابل پرنس بایستاد

کنده سر بزیر افکنده و مثل حیوان سبعي که در دام افتاده آه سختی از جگر بر کشید و نالهٔ ضعیفي از او شنیده شد کاپستن

شمشیر در غلاف نموده وکلاه خود را برداشت و بطرف زمان رفت دوك دوروهان در آنموقع چشمهای موحش خود را باز نموده بود و سعی میکرد مجدداً از جای بلند شود اما بواسطهٔ درد فوق العاده و یا ضعف وسستی دوباره لرزان و نالان بر جای بیفتاد کاپیتان مثل دلاورانیکه درحضور دشمن مغلوب خود احترام میگذارند تعظیمی نمود و گفت : آقا پنجاه دست لباس مستحفظین و تمام اسلحه و تفنگ وغیره را که در اینجا جمع نموده بودید من مخفی نمودم و شمارا مجروح کردم و بدن دو کنده را توقیف ساختم و امیدوارم بتوانم باین وسیله لوئی سیزدهم را از مرگ نجات دهم آیا مقصود شما چیست؟ شما هواخواه کنده هستید عدهٔ دیگر برای دوك دو گیز خود را بهلاکت میاندازند جمعی دیگر برای دوك دانکولم کار میکنند من اگر در خیال نفع شخصی بودم شاید از همراهان شما میشدم ولی یکروزی خواهید دانست که نه فقط برای مال و ثروت کوشش میکنم بلکه رعایت قلب خود را نیز مینمایم اما من این شاه جوان پانزده ساله را میبینم که یکه و تنها هزاران دشمن مخوف دارد و در گوشه لوور نشسته و ابداً حامی و دفاع کننده از خود ندارد و یکدفعه مشاهده کردم که از فرط غم و غصه اشك میریزد باین جهت رحم و انصاف مرا وادار بچنین اعمال مینماید و مصمم شده ام در هرجا از این شاه ضعیف دفاع کنم عدهٔ شما یعنی دشمنان لوئی سیزدهم لاتعد و لاتحصی است ولی من یکنفر بیش نیستم شما متمول و مقتدر

هستید و من بیکس و فقیر میباشم و دوست و رفیق ندارم این بود شرح افکار و عقاید من بنا بر این ملاحظه میکنید که بهیچوجه خیالات بعمل نیامده است برای من اهمیتی ندارد که سلطان فرانسه شخصی دیگر باشد ولی هرگز نمیخواهم اوتی سیزدهم گریه کند زیرا جان مرا خلاص نموده است بعلاوه وقتی می بینید مخاطرهٔ عظیمی ممکن است در دربارش روی دهد اسم مرا برای عبور و مرور در قصر خود انتخاب میکند و مرا شوالیه شاه لقب داده است من این مطالب را میگویم که شما از من شکایت و گله نداشته باشید زخم شما مهلك نیست و پس از یك ماه اثری از آن نخواهد ماند آنوقت اگر مایل باشید و بخواهید این جنك را تلافی و جبران نمائید من با کمال منت حاضرم دیگر مطلبی ندارم و با کمال ادب از خدمت شما خارج میشوم زیرا اولا مغلوب هستید ثانیا رشادت و بلند همتی فوق العاده در شما دیدم خدا حافظ . . . . کوکولن در را باز کن .

آنوقت کلاه برسر گذاشت و مستقیما بطرف کننده پیش رفت و بازوی اورا بگرفت و از مهمانخانه خارج گردید و بهمراهی توتولن در کوچهٔ وژیرار براه افتادند و کم کم از کوچهٔ تورنن دور میشدند در این موقع قریب پانزده نفر از هوا خواهان گننده بدر مهمانخانه نزدیك شده بودند زیرا موقع رسیده بود :

کاپیتن بطرف چهار سوق (ویو کلمبیه) شتافت و از دور صدای همهمه و آشوب برپا شد فریاد ها و دشنام ها شنیده

میشد از این صداها لرزش براندام کشنده مستولی گشت ولی همان لحظه کاپیتن شنل خود را پس زده و طپانچهٔ باو نشان داد و گفت : عالیجناب ما باید الان از میانه جمعیت بگذریم برای شما بسیار سهل و آسان است که بکمک طلبید منهم کشته خواهم شد ولی بشرافت و وجدان خود قسم میخورم که اولین فریادی که از شما بلند شود با این طپانچه که متعلق به مستحفظین خودتان است شمارا هلاک خواهم نمود بنا بر این خوبست درخیال فرار و استخلاص نباشید .

کشنده با صدائی گرفته جوابداد : بسیار خوب آقا من خود را تسلیم نمودم وفریاد نخواهم کشید اما یك سؤال از شما میکنم و آن اینست که بگوئید بدانم مرا بکجا میبرید ؟

جوابداد : شمارا بلوور میبرم .. اما نترسید خودم مسؤل حیات شما هستم .

از آن ببعد دیگر کشنده یك کلمه حرف برزبان نراند و وقتی درخود میدید وحس میکرد که دیگر از ضعف وسستی نمی تواند راه برود ولی کاپیتن بازوهای اورا محکم دربازوی خود نگاهداشته بود وکم کم بطرف مرکز قیل وقال وآشوب وصدای فریاد و دشنام یعنی پاریس نزدیك شدند

چون از چهار سوق رد شدند درمیان جمعیت افتادند دستجات شهری تمام مسلح ومکمل در کوچها عبور میکردند و فریاد می نمودند زنده باد پرنس دوکنده این دستجات با کمال نظم و ترتیب

میرفتند ودر ضمن سایر مردم را میطلبیدند وفریاد مینمودند و میگفتند مستحفظین باما همراه شده اند الان خواهید دید یك فوج از مستحفظین در مقابل ما براه خواهند افتاد کاپیتن تبسم میکرد وفقط او میدانست چه برسر فوج مستحفظین آمده است

چند لحظهٔ بعد بکوچهٔ دفین رسیدند دوانتهای کوچهٔ مزبور ومقابل پل جدید عدهٔ زیادی از بزرکان واهالی شهر تفنك ها در دست گرفته ازدحام نموده بودند وفریاد میکردند موقع رسیده است الان فوج مستحفظین بما ملحق خواهند شد وبطرف لوور پیش خواهیم رفت زنده باد پرانس دوکنده !

کاپیتن بگمان اینکه ممکن است بدون اشکال از روی پل عبور کند پیش رفت ولی همان لحظهٔ جماعتی فریاد برآوردند و گفتند بایست ! که هستید ؟

کاپیتن دشنامي زیر لب گفت وبقهقرا برگشت

دومرتبه فریادها بلند شد وگفتند : بایستید جواب دهید که هستید :

کاپیتن جوابداد : پرنس دوکنده !

شوالیه چون اینرا از دهان جاری کرد خود متعجب گردید چگونه بدون فکر وخیال چنین اسمی برزبانش آمد پس شنل پس زد وباحرکت دوباره طپانچه را بکنده نشان داد وبازویش را محکم بگرفت ودو براه نهاد

کنده دیگر قوه وقدرتي در خود حس نمیکرد و بکمك

کاپیتن ازمیان جمعیت میگذشت وهمان لحظه مردم راه باز نمودند وگفتند: آقایان راه باز کنید زنده باد پرنس دوکنده

غفلتاً قیل وقالي برپا گردید وبلافاصله سکوت صرف جانشین آن شد وبعد عدهٔ جلو وعقب میرفتند که بخوبي صورت کنده را ببینند انوقت دوباره فریاد بلند شد وگفتند: پرانس است زنده باد پرانس دوکنده

کاپیتن فریاد کشید وگفت: بلوور میرویم

مردم جوابداداد: بلی بلوور میرویم زنده باد کنده

عدهٔ ازشهر اشیئان کنده را میشناختند و دنبال کاپیتن و کنده رو براه افتادند دراین موقع کاپیتن سربگوش پرنس گذاشت وگفت: عالیجناب اگر خودتان مایل باشید ممکن است الان نعش من وشما در همین مکان بیفتد اما بدانید اگر چنین واقعه هم روی دهد اول شما بخاك هلاکت میافتید پس بسخنان من اطاعت نمائید یا باین طپانچه کشته خواهید شد یافریاد کنید بلوور میرویم!

کنده فریاد کشید وگفت: آقایان بلووورمیرویم؛

مردم باوجد وسرور فوق العاده فریاد برآوردند بلوور مي رویم زنده باد پرنس دوکنده؛

انوقت همگی بافریاد های زنده باد از دنبال پرنس دوکنده یا محبوس کاپیتن پیش میرفتند وناقوسهارا بصدا در میاوردند کنده مثل اینکه بپای دار پیش رود لرزان وهراسان بود کاپیتن خودرا در خواب مي پنداشت وبزحمت راه میرفت

در این اثناء صدای مهیبی بلند شد وفریاد برآورد وگفت تفنگها را حاضر نمائید :

گروهی که درعقب کنده روان بودند بقهقرا بر گشته چه در مقابل اوور رسیده بودند ومشاهده کردند که در جلوی در بزرك دو دسته ازافواج مستحفظین تفنکها بطرف ایشان نکاهداشته و حاضر برای شلیك هستند مارشال اونانو هم شمشیری برهنه در دست گرفته خود را برای مرك حاضر نموده است

از مشاهده مستحفظین مردم بقهقرا برگشتند وفریاد برآوردند زنده باد کنده ولي بعضی از مهاجمین بسیار متعجب شده بودند که چرا مقابل قصر مستحفظ ایستاده است ومانع دخول آنان میگردند وبخاطر آوردند که بایستي کنده بسرکردگی فوجي از مستحفظین بطرف اوور آید وحال انکه بکلی تنها آمده است پس مستحفظین کنده را که بلوور خواهد برد ؟

مردم فریاد کشیدند و گفتند : عالیجناب بمستحفظین اوور بکوئید که میخواهید باشاه صحبت کنید والا الان کشته خواهید شد .

کنده رو برگردانید و چهره اش بسیار بي رنك شده بود با نهایت یاس اشارة نمود وعباراتي برزبان راند که هیچکس نتوانست کاملا آنرا بشنود و معانیش را درك کند اما مردم مشاهده نمودند که پرنس مستقیما بطرف آرنانو پیش میرود پس کمان کردند که میخواهد برای آخرین دفعه باشاه گفتکو وصحبت

نما ید باین جهت فریاد های زنده باد پرنس دوگنده درفضا منتشر ساختند .

از مشاهده پرنس ارنانو شمشیر از غلاف بکشید و در دل گفت : هرچه بادا باد الان بدیوار عدم خواهش فرستاد پس خواست فریاد برآورد و فرمان شلیك دهد پس برای حجت بدو نفری که مثل دودوست صمیمي بازو ببازوی یکدیگر انداخته پیش میامدند گفت : کنار روید ...

نزدیك نشوید ؛

شوالیه بسرعت سه قدم جلو گذاشت و اسم خود را بر زبان راند .

مارشال گفت اسم عبور ومرور است بگذارید پیش آیند

لوئي سیزدهم لرزان و هراسان در اطاقي ایستاده بدقت غرشها و تهدید های مردم را گوش میداد هر ثانیه که میگذشت از خود میپرسید آیا الان وارد لوور خواهند شد و قصر را سرنگون خواهند کرد ؟

شاه تنها ایستاده بود و بغیر از هروار و حکیم مخصوصش کسي دیگر در نزد او نبود حکیم محض کتمان خوف و وحشت خود صحبت مینمود و از حکمت و عرفان سخن میراند لوئی سیزدهم گوش بحرفهای او نمیداد و غفلة پرسید .

مادرم کجاست ؟

در عمارت خود تشریف دارند من الان از ایشان خون گرفتم بعلاوه صد نفر تفنگدار حاضر وآماده در انجام خدمتشان حاضرند . بلي میگفتم که اگر از این سیگار استعمال کنید ممکن است بزودی تیرگی و ملالی که جدیدا در اعلیحضرت مشاهده می شود رفع شود

شاه با غم و غصه مخوفی پرسید : اوئین کجاست ؟

جوابداد : لابد در قصر خودش میباشد ... اما خوب است اعلیحضرت بخون گرفتن راضي شوید زیرا چهرهٔ شما بسیار تیره و کدر است و گمان می کنم ...

هروار در ضمن صحبت نیشتر خود را از بغل بیرون آورد شاه رو برگردانید و با خشم و غضب فوق العاده گفت : بروید سیگار و خون گرفتن خودتان را جای دیگر بکار برید اگر بخواهم امروز بمیرم هرگز بصلاح از این جهان نخواهم رفت !

هروار با نهایت احترام نیشتر را دوباره در جیب گذاشت و بقهقرا از اطاق خارج گشت ووارد اطاق کفش کن گردید در آنجا رئیس قراولان وتیری را مشاهده نمود که با پنجاه نفر حاضر ایستاده اند که جان خود را براه شاه و مملکت بعرض هلاکت افکنند .

هروار گفت : گمان میکنم که اعلیحضرت زیاده از معمول کسالت دارد معذلك از خون گرفتن امتناع میورزند .

ونیری جواب داد: هرواز اعلان میکنم که تا یك ساعت دیگر همگی از شاه ناخوشتر شوم و خون یکی ازدیگری بیشتر ریخته شود.

پرسید: مگر چه شده است؟

جوابداد: مگر کر هستید گوش کنید... گوش کنید

آشوب و انقلاب بزرگی در اطراف اوور شنیده می شد ظلمت شب کم‌کم تالار های بزرك قصر را فرا گرفته بود و در اطاقها و کفش کن ها و دالان های عمارت مستحفظین تکیه بتفنك های خود داده منتظر شروع جنك بودند.

لوئی سیزدهم خود را در روی صندلی انداخت وزیرانب گفت: بکلی تنها هستم! آن وقت سر را بین دستهای بیرنك خود نکاه داشت و در بحر تفکر فرو رفت و چنین می نمود که میخواست آشوب و فریادی که بر خلاف سلطنت نمودن او برپاست نشنود.

شاه شمشیر برهنهٔ خود را در نزد خود بصندلی تکیه داده و دو طپانچه پر کرده در روی میز گذاشته بود این جوان پانزده ساله خود وسائل دفاع برای خویشتن فراهم نموده و منتظر وقوع حادثه بود و فکر میکرد و با خود میگفت: در یك ساعت بلکه در چند دقیقهٔ دیگر کار تمام است و لوور محاصره خواهد گشت و دستها بطرف من دراز میشود منهم هر چه بتوانم میکشم بعد کشته میشوم مرك در سن پانزده سالکی

خیلی سخت است اگر او این جا بود اگر کسی که از نگاهش فتح و ظفر میبارید و از صدایش که در قلب من اثر شیپور جنگ مینمود این جا بود دیگر از هیچ واهمه نداشتم راستی او مرا از مرگ نجات داد و در ازاء زحماتش از من فحش و دشنام شنید دیگر کاپیتن این جا نخواهد آمد و من تا آخر عمرم تنها و بیکس خواهم بود توقیف نمودن دوک دانگولم جز تزیید انقلاب ثمر دیگری نخواهد بخشید ما بایستی کننده را توقیف می کردیم زیرا او فاتح است و پاریسی ها او را از صمیم قلب می پرستند کننده از همهٔ دشمنان من مخوف تر بود و نمیدانستم من از تمام اطرافیان خود میترسم از کنسینی و مادرم و ریشلیو واهمه دارم کننده هم مثل لاشخور دو بالای سرم چرخ میزند ومیخواهد خود را بروی من اندازد .

آن وقت سر بلند نمود و چشمان موحش خود را باطراف تالار وسیع انداخت و گفت : اما حالا که بناست من بمیرم ترس و واهمه چه فایده دارد بلی من باید باین مردم نشان بدهم که پسر هانری چهارم بیغیرت و ترسو نیست باید در تاریخ نشان دهم که علامت خانوادگی من همیشه پا بر جا بوده کننده تا آخر عمر موفق نشده است خط مورب را از روی گلهای زنبق محو نماید تا با فامیل سلطنت یکسان شود .

دراین موقع صدای قیل و قال وآشوب و چکا چاك شمشیر

در اوور شنیده شد لوئی سیزدهم بیك خیز از جای بر خاسته با شمشیر برهنه ساکت و آرام بطرف در تالار رفت و نورحظ و شعف مخصوصی در چهره اش میدرخشید و با حرکت سریعی خود در را باز نمود؟

همان لحظه مات و متحیر بقهقرا برگشت و وجد و سرور فوق العاده در قیافه اش ظاهر گردید و خود را نجات یافته بنداشت چه پرنس دو کنده را مشاهده نمود که لرزان و هراسان بارنگی پریده در مقابلش ایستاده است و شوالیه بازوی او را در بازوی خود گرفته و میگوید باکمال احترام پرنس دو کنده را بحضور اعلیحضرت معرفی مینمایم و اظهار میدارم که برای اطاعت اوامر اعلیحضرت حاضر است!

☆☆☆

لوئی سیزدهم در پشت سر کاپیتن مشاهده نمود که عدهٔ زیادی از بزرگان و درباریها در رفت و آمد هستند و جمعی چراغهای تالار را روشن مینمایند و چنین مینمود که برای جشن و سور فوق العاده مشغول تدارك و تهیه هستند جمعی دیگر نفس زنان با قیافه های فاتح و مسرور پیش میامدند و فریاد مینمودند زنده باد شاه!

این اشخاص ویتری و مستحفظین شاه بودند، ارنالو فریاد میکرد و می گفتند از موقعی که پاریسی ها دانسته اند کنده تسلیم شاه شده است بکلی ساکت و آرام گشته اند معلوم نبود

ریشلیو از کجا خود را در تالار رسانیده و لوئی از کدام سوراخ خود را ظاهر ساخته بود کن سینی از یك طرف دست شاهرا می بوسید ماری دو مدیسی خود را در آغوش فرزند می‌انداخت درباریان بیشماری که مدتها بقصر نیامده بودند از هرطرف بسجده می افتادند کدخدای تجار از وفا و صداقت خود قسم میخورد اهالی پاریس بلکه بزرگان مملکت فرانسه برای اولین دفعه بحضور سلطان مشرف شده بودند لوئی سیزدهم حظ و شعف فتح را چشید و لذت تملق گفتن نصیبش شد و در دل گفت : من بزرك و رئیس این جماعت میباشم !

مدت دو ساعت صدای زنده باد شاه در تالار قصر او ور بلند بود و این صدا ها از در و پنجره های عمارت گذشته در شهر پاریس منتشر گشت و همان لحظه ناقوس هائیکه برای پوشیدن سلاح و شروع نمودن به جنك زده میشد بعنوان فتح شاه بصدا در آمدند در این دو ساعت پرنس دو کنده شختی و عذاب حقارت و بی اعتنائی را چشید و در میان اشخاصیکه از اعمال او خورده گیری مینمودند و سرزنش میدادند عدهٔ را شناخت که روز قبل از تملق گفتن خود داری نداشتند واستدعا و درخواست از او میکردند که بعد از آنکه شاه شود مقاصد آنها را بر آورد

بالاخره آشوب و فریاد تمام شد و چنانکه هر طوفانی را خاتمه ایست این طوفان هم بپایان رسید در باریها یکي بعد از

دیگری خارج گردیدند اما ریشلیو کاپستن را دیده بود و از مشاهدهٔ او رنگ در چهره نداشت کنسینی نیز کاپستن را بشناخت و فورا اشاره به رینالدو نمود !

شاه اشاره نمود و تمام حضار مجلس باستثنای کنده و و ارنانو ولوئین و وتیری و کاپستن خارج گردید لوئی سیزدهم هنوز مستقیما بشوالیه نگاه نکرده بود ولی از ابتدای این واقعه تا دقیقهٔ آخراورادرمدنظر داشت شاه جوان بطرف کنده پیش رفت و دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت : سلام علیکم پسر عموی من

کنده جواب داد : امید وارم اعلیحضرت بتحقیر نمودن یك نفر مغلوب و مقهور مایل نباشد

شاه گفت : یکنفر مغلوب ! راستی آن پنجاه نفر هوا خواهان شما که قصر لوور را تهدیدمی نمودند چه شدند ؟

کنده لبان بی رنگش متبسم شد و جواب داد : اعلیحضرت آن پنجاه نفر اسیر دست این آقائی است که ملاحظه می کنید.

لوئی سیزدهم ابدا رو بر نگردانید محتاج نبود بر گردد و ببیند بر کسی کدام آقارا میگفته است چه یقین داشت بغیراز کاپستن کسی دیگر نیست پس لرزش بر اندامش مستولی گشت وچشمانش بدرخشید کاپستن گفت : اعلیحضرت عالیجناب مبالغه میکنند من

فقط لباسها را...

شاه سخنش را قطع کرد و گفت : ساکت باشید .... پسر عمویم من شما را تحقیر نمی کنم یکنفر بوربن میتواند یکی از بوربن ها را بکشد چنانکه میخواستید مرا بقتل رسانید ولی ممکن نیست بتواند حقیر بشمارد و اگر کسی بخواهد یکی از خانوادهٔ بوربن را حقیر بشمارد من با شمشیر خود جوابش را خواهم داد.

کنده با تشنج غریبی میلرزید و خیالاتش بچوبهٔ دار متوجه شده بود و مشاهده میکرد که از ناو با توهین و تمسخر فوق‌العاده با و مینگرد و تیری هنوز شمشیر در دست دارد وشاه جوان با کوشش فوق العاده میخواهد خشم خود را فرونشاند و از چشمان همگی شرارهٔ خونینی نمایان است

لوئی سیزدهم پرسید : شما نمی خواستید مرا حقیر و خوار نمائید ؟

کنده مثل محکومی که از خود مأیوس شده باشد جواب داد : خیر اعلیحضرت .

شاه پرسید : پس میخواهید مرا بکشید؟

جواب داد : خیر اعلیحضرت ؛

پرسید : پس میخواستید مرا از تخت و تاج خلع سازید چنانکه میخواستند هانری سوم را مخلوع نمایند

جوابداد : خـ ا...

اوئی سیزده هم نفس بلندی کشید واضح بود که خشم وغضبش بمنتها درجه رسیده و امیداند چگونه شروع بصحبت نماید پس اکاهي بارتانو وونیری و کنده نمود بعد بقهقهه تخندید و این خنده در تالار و سیع و ساکت بسیار مهیب و مخوف بنظر میآمد

کاپیتن با خود گفت : میخواهد او را بکشد اما آن چه که من خواستم این نبود و هرگز راضی نمی شوم که او را بکشند چه من شاگرد میر غضب نیستم

و تیری در دل میگفت : واي بحالت !

شاه عرق از جبین پاك کرد و قیافهٔ خود را آرام ساخت چه اول وظیفه یك سلطان و عموما حکام و بزرگان است که کسی نتواند از قیافهٔ آنها پی به افکار شان ببرد و بعد باصدای آرامی که مخصوص به خودش بود گفت : من الان براي شما حکایت کوچکي نقل خواهم کرد که کمتر اشخاصی آن را می دانند و منهم از مارشال ارنانو یاد گرفته ایم در مسافرتي که پدرم بشهر (روان) نمود مارشال (ژوایوز) نیز حضور داشت مارشال مذکور زاهد بود و پس از اینکه ترك صومعه گفت بریاست یکي از احزاب منصوب گردید و بعدها عصای مارشالي را مالك گردید و باپدر مرحومم هانری چهارم به روان آمد در آن زمان مردم برای دیدن شاه ازدهام کرده بودند مارشال ژوایوز در مجاورت پدرم بود وتیم تنه از یراق های طلا

دوزی شده در بر داشت شاه باو گفت ، (آقای مارشال عقیدهٔ شما در بارهٔ این مردم چیست که از کار خود دست کشیده اند و وقت خود را تلف میکنند ؟) مارشال جوابداد ، « میایند به اعلیحضرت تمجید و تحسین گویند » پدر مرحوم گفت « اشتباه میکنید اگر چیزی باعث تمجید و تحسین باشد همان مشاهده زاهدي است که لباس براق دوزي در بر نموده است » ... پرنس میدانید مارشال ژوایوز چه جواب داد ؟

کننده نفس بلندی کشید و گفت : منتظرم اعلیحضرت آنرا بمن بیاموزد

شاه گفت . از استماع این سخن مارشال از نزد شاه خارج شده بر اسب جست و چهار نعل در صومعهٔ که سابقا مسکن داشت رفت و نشست و دیگر بیرون نیامد

کننده در اضطراب و تشویش افتاد و گفت : بفرمائید اعلیحضرت !

لوئی سیزدهم خندهٔ مهیبی نمود و گفت ، مادر پاریس انواع و اقسام کشیش ها و صومعه ها داریم من عدهٔ زیادی از خانواده‌هائیکه این کشیشان در آنها اقامت دارند اسم میبرم آنوقت بمیل خود مانند مارشال ژوایوز یك صومعهٔ انتخاب کنید و تا آخر عمر در آن بمانید .

کننده غرشی کرد و گفت : در صومعه داخل شویم ؟ هرگز اعلیحضرت هرگز چنین امری ممکن نیست خندهٔ لوئی سیزدهم مهیب

برگردید و گفت: در این صورت میگویم یا صومعه و یا باستیل را انتخاب کنید.

کنده بشدت بلرزید دستهایش برای تضرع و التماس میخواست حرکتی کند از زانو سبیل های خود را میجاوید لوئین بیرحمانه بکنده نگاه میکرد کاپیتن میلرزید و یا خود میگفت: این چکاری بود کردم خود را شاگرد میر غضب یا زندان بان قلم داد م حقا که کاپیتانی بیش نیستم و جز لاف و گزاف چیز دیگري نمیدانم برای اینکه رئیس آشوب طلبان را از میان غوغا و اغتشاش بگذرانم و وارد لوور نمایم افتخار و شرافت خود را از دست دادم!

کنده زیر لب گفت: اعلیحضرت...

شاه سخنش را قطع کرد و گفت باستیل یا صومعه

کنده قد بر افراشت و جرأت و رشادت خانوادگیش دراو ظاهر گشت و رو بکاپیتن نمود و گفت: اینطور خود را مسئول جان من خواندید! بعد بطرف شاه برگشت و گفت: مرا حبس کنید هرگز یکنفر بوربن راضی نمیشود درصومعه انزوا اختیار کنید

شاه منتظر همین کلمه بود و همان لحظه رو به ونیتری نمود و گفت: پرنس را توقیف نمائید

ونیتری دو قدم جلو گذاشت و گفت: عالیجناب شمشیر خود را بدهید.

فصل سی و چهارم

﴿ بخت و اقبال کایستن ﴾

بدین ترتیب کننده وارد لوور گردید و حال آنکه بخیال خود در چند ساعت دیگر میخواست ریاست و سلطنت کند و صاحب قصر لوور گردد و تیری او را بصاحب منصبی سپرد که با بیست نفر از بزرکان مملکت در اطاق کفش کن منتظر خاتمه پذیرفتن این گفتگو بودند صاحبمنصب پرنس را از قصر بیرون آورد و در کالسکهٔ بزرك مسدودی گذاشت نیم ساعت بعد هانری دو بوربن پرنس دو کننده در زندان نمرهٔ ۱٤ محبس باستیل افتاده بود!

وتیری نگاه غریبی بکایستن نمود از اطاق خارج گردید با یك اشاره لوئی سیزدهم لوئین هم از در بیرون رفت و درضمن زیرچشمی بکایستن مینگریست کایستن از این نگاه ها دانست که رشك و حسد بی پایانی باو برده اند مارشال ارنانوچون خواست خارج شود سر بگوش شوالیه نهاد و گفت: جوان اگر بسیار عزیز از اطاق بیرون نیامدی از من بشنو و یکسر از پاریس فرار کن و اقلاصد زخم بین سینهٔ خود و خنجر هائیکه برای فرو رفتن در آن تیز می شوند فاصله بگذار بعد رو به لوئی سیزدهم نمود و گفت: اعلیحضرت بایستی پرنس دو کننده را دستگیر میکردیم

شاه گفت: پس که را باید توقیف کنم بگو حرف بزن آیا کیز

را میخواهی بگوئی
مارشال تعظیمی نمود وجوابداد: خیر اعلیحضرت کندیی باید توقیف شود

این بگفت و بقهقرا رفت و چنین خیال میکرد که الان حکمی صادر میشود ولی شاه ساکت و آرام مانده ومارشال شانهٔ را حرکتی داد واز در خارج شد

آن وقت لوئی سیزدهم و کاپیتن تنهادر حضور یکدیگر بودند اما اینذفعه بعکس دفعه سابق شوالیه تبسم مینمود ودر صورت شاه نور مخصوصی میدرخشید لوئی سیزدهم هنوز کلماتیرا که چند لحظه قبل فریاد نموده بود بخاطر میاورد یعنی از فکر اینکه توانسته بود بگوید وتیری پرنس را توقیف نمائید بیرون نمی آمد چه اولین علامت سلطنتی درخود مشاهده میکرد

شاه فرمان داد وفرمانش بموقع اجرا گذاشته شد! بایك صدا توانست یکنفر پرنس بزرگوار مملکت خودرا توقیف و محبوس سازد بایك حرکت ملوکانه توانسته پاریس پرآشوب و اغتشاش را ساکت و آرام سازد!

این جوان پانزده ساله از حکمی که صادر کرده بود تکبر و غروری بخود میبست و در آن موقع شبیه به طفل کوچکی بود که باسباب بازی قشنگی تماشا میکند و چون فنر آنرا میکشند و شروع ببازی مینماید بسیار متعجب میگردد و مایل است اساس وپایهٔ آن اختراع را بداند همانطور که آن طفل بادیدهٔ حق شناس و

تشکر به آورندهٔ اسباب بازی خود نگاه میکند لوئی سیزدهم نیز به کاپیتن نگاه میکرد

شاه گفت: خوبست اول تفصیل پنجاه نفر مستحفظین را که پسر عمویم موفق بتشکیل آن گردید و مسیو لوسن شب گذشته از آن صحبت مینمود برای من بیان کنید.

کاپیتن جوابداد: اعلیحضرت اگر از ابتدائی که کوکوان را در کوچهٔ وژیراود ملاقات کردم شروع به ذکر مطالب خودنمایم بهتر است.

شاه پرسید: کوکوان کیست؟

جواب داد: مستخدم من است در هر حال الان از ابتدای واقعه بیان میکنم اعلیحضرت شروع به حادثه درمهمانخانهٔ کوچکی که در کوچه وژیراود است و....

شاه زنگ زد وسخن کاپیتن را قطع کرد و گفت: شوالیه صبر کنید گمان میکنم اگر در اطاق ناهار خوری رویم بهتر توانیم با یکدیگر صحبت کنیم

لوئی سیزدهم در خیال بود که وسیله بدست آورده و دوستی خود رابشوالیه اظهار دارد وکاری کند که از دشنامی که دفعهٔ سابق باو گفته و کاپیتانش خوانده است عذر بخواهد و اگر نفرتی از او در دل گرفته است فراموش کند اگر چه شاه بعادت معمول زنگ زد و خواست صرف طعام نماید ولی این دفعه فرمان او را با شکوه و تجمل مخصوص بموقع اجرا گذاشتند و

یکنفر صاحبمنصب شمشیر در دست گرفته سلامی داد و گفت ، اعلیحضرت ناهار حاضر است

در پشت سر صاحبمنصب چهار نفر نیزه دار و پشت سر آنها چهار نفر صاحبمنصب دیگر گوشهای میز بزرگی را گرفته میاوردند این چهار نفر میز را در وسط اطاق گذاشتند و نیزه داران در گوشهٔ اطاق ساکت وصامت مانند چهار مجسمه بایستادند و روی سفرهٔ گرانبهائی که در روي میز انداخته بودند بشقاب ها و دوري های طلا و شمعدان چند شاخه و تنك های بلو ر مملو از شراب بورکنی و چند ظرف دیگر که روی هر یك سرپوشی از نقره گذاشته بودند چیده شده بود

کاپیتن از مشاهدهٔ آن اغذیه لذیذ مات و متحیر ماند و در همانوقت یاد غذائی افتاد که در انبار گندم مهمانخانه هاري کبیر کوگوان برایش فراهم نموده و در روي صندوق شکسته صرف نموده بود و بخاطر میاورد که چگونه آن رانهای خوك اشتهاي او را زیاد مینمود و چون در آن موقع بسیار گرسنه بود نظري بر آن میز با شکوه و فروغ نمود و بوهای خوشی که از اغذیه متصاعد میشد بامیل و رغبت استشمام کرد و با خود گفت چقدر سلطنت خوبست ، اگر من شاه بودم الان در مقابل این میز می‌نشستم و بعضي کلمات شاهانه نیز میگفتم اما جز شوالیه کاپیتن چیز دیگری نیستم . . . و باید به ناهار خوردن شاه نگاه کنم و گویا این خود یك افتخاري باشد و ممکن است مرا هم

سر اشتها در آورد

اگر کاپستن متعجب شده بود شاه متعجب تر بنظر میآمد چه سابقا هر وقت نهار یا شام میخواست او را در اطاقی میبردند و در مقابل میزی که چندان وضع و ترتیب منظمی نداشت مینشاندند پس لحظهٔ در فکر اینهمه شکوه و جلال فرو رفت و بعد پرسید برای چه نهار مرا اینجا آوردند و چرا اینقدر تشریفات فراهم نموده اند؟

صدائی جوابداد این بنده که بنظارت قصر لوور مفتخر هستم فرمان دادم که میز اعلیحضرت را در این اطاق بیاورند اما تشریفات که فرمودید همان طور که سلاطین بزرك عالم را پذیرائی مینمایند از اعلیحضرت هم پذیرائی بعمل آمده است

لوئی سیزدهم مشاهده نمود که شخصي که از نانو درخواست توقیفش را نموده یعنی کنسینی در مقابل او بسجده در افتاده است از مشاهدهٔ او کاپستن بلرزید و از خشم و غضب حرکتی بخود داد و همان لحظه دست بروی قبضهٔ شمشیر گذاشت اما کنسینی بدون اینکه وا نمود کند شوالیه را دیده است تعظیمی نمود و چند قدمي بقهقرا رفت و از در تالار خارج گردید لوئی سیزدهم بیك اشاره امر نمود که نیزه داران و صاحب منصب آنها نیز خارج شوند صاحب منصب گفت؛ پس که در انجام فرمایشات اعلیحضرت حاضر خواهد بود؟ جوابداد: همانطوري که پدرم درجنك [آرك] نمود منهم خواهم کرد یعنی

میخواهم خودم از عهدهٔ کار خود برآیم ۰۰۰ آقای شوالیه بفرمائید غذا صرف نمائید زیرا گرسنگی به هردومان سخت حمله آورده است

فوراً در قصر اوور انتشار یافت که شاه شوالیه کایستن را در سر ناهار خود نشانده است از آن ببعد نزدیکان و درباریان منتظر بودند که شوالیه از اطاق خارج شود و مراتب دوستی و رفاقت خود را اظهار دارند

کنسینی بسرعت از سه یا چهار تالار گذشته بود و از خشم و غضب لبانش سفید شده بود و با خود می گفت: ای دزد متقلب چنین باشد حالا برو در سر سفره بنشین عنقریب در حضور استاد بزرگوارت ابلیس غذا خواهی خورد!

درگوشه پله های بزرگ قصر رینالدو منتظر ایستاده بود کنسینی باو گفت: حاضر هستی؟

جوابداد: عالی جناب خودتان ملاحظه بفرمائید من تروال و بازرژ در کفش کن اطاق هستند لوویناس در انتهای پله کان ایستاده است پونتری در حیاط کشیك میکشد من هم در اینجا ایستاده اطاق کفش کن و پله کان و حیاط و غیره را می بینم در مقابل قصر شالا بر با بیست نفر دلاوران قوی هیکل که هر یك سه چهار خنجر با خود دارند حاضر می باشد این دفعه دیگر نمیتواند از چنك ما بدر رود

کنسینی با اشاره وسایل گرفتار نمودن شخصی را که معلوم می شد باید یکی از وجودهای فوق العاده باشد تصویب نمود

در آنموقع همین شخص فوق العادة که در تمیشش ایستاده بودند و کنسیق گمان میکرد سی نفر برای دستگیری او کفایت نمیکند در مقابل لوئی سیزدهم تعظیم نمود و گفت : چگونه میتوانم در حضور اعلیحضرت ناهار صرف کنم ؟

لوئی سیزدهم تا بحال هیچکس را باخود همسفره ننموده بود وزمانیکه پدر شوالیه برای کاپیتن حکایت کرد که روزی ناهار خوردن شاه را دیده است شوالیه نمیتوانست چنین افتخار و سعادتی را در عقل خود تجسم دهد خلاصه در روی صندلی که لوئی سیزدهم نشان داد نشست و آنوقت قد برافراشت وتبسمي در لباش ظاهر گشت و چنین مي پنداشت که عالم را فتح نموده است درآن موقع میدید که بهترین طریقه براي تشکر نمودن ازمراحم سلطنتی اینست که تعارف را کنار گذاشته و براحتي مشغول خوردن شود لوئي سیزدهم ساکت و آرام بود و فقط بسخنان کاپیتن گوش میداد واز روی بي میلی غذا میخورد چه با وجود اینکه حکیم مخصوصی مثل هروار داشت یا بهتر بگوئیم از آنجائیکه هروار حکیم او بود بسوء هضم مبتلا گردیده بود اما کاپیتن با میل وشوق مفرطی میخورد وشرح واقعهٔ گذشته را بیان میکرد لوئي سیزدهم از شنیدن سخنان او پشتش میلرزید و بساحظ و شعف گوش میداد شوالیه بقدر دونفر حرف زد وباندازهٔ سه‌نفرخوردو بجای چهار نفر شراب نوشید وبعد از مدت طولانی دست ازغذا کشیدند شاه چند لحظه بصورت شوالیه نگریست وبعد گفت : بسیار

کار بزرگی کردید ! از میدان پاریس با پرنس دوکننده گذشتن و در پل جدید اسم او را بر زبان آوردن و در مهمانخانهٔ هانری کبیر با دو نفر نزاع نمودن از امور مهمه محسوب میشود ! اما گفتید که هیچیك از پنجاه نفري که میخواستند لباس مستحفظین در بر کنند اشناختید ؟

کاپیتن جواب داد : خیر اعلیحضرت

شاه گفت : خیلی باعث افسوس است اما شیرینتر قسمت حکایتی که برای من انقل نمودید همان تفصیل مخفی نمودن لباسها بوده میخواهم بگویم که کمتر از واقعهٔ کوزهاي رنك نبود

شوالیه بسادگی پرسید : اعلیحضرت چنین نیست که خیال خوبی بخاطرم گذشته بود !

جواب داد : بهتر از این نمیشود و الان که چهره های مایوس ومغموم پنجاه نفر مستحفظ را در خاطر تجسم میدهم از خنده بیحال میشوم

شوالیه بقهقه بخندید و گفت : من فکر میکردم که اعلیحضرت صاحب پنجاه دست لباس برای مستحفظین گردید و این خود نفع بزرگیست

شاه جوابداد : من آنها را از شما خواهم خرید

ولی چون مشاهده نمود که آثار تعجب در چهرهٔ شوالیه نمایان گردید گفت ؛ زیرا که این لباسها متعلق بشماست وجزء غنایم جنگی محسوب میشود

کاپیتن لحظه فکر نمود و جوابداد : چنین باشد اعلیحضرت من آنها را بشما میفروشم و یا اینکه معاوضه میکنم .

شاه تبسمی نمود و پرسید : باچه معاوضه میکنید

جواب داد ؛ بایك لباس !

شاه در دل خیال کرد که شوالیه شغلی در خواست می کند و مصمم شد خواهش او را بر آورد پس پرسید چه لباسی میخواهید در ازاء آن پنجاه لباس بشما بدهم

کاپیتن جوابداد: لباس پرنس دو کنده را میخواهم

شاه ابروان در هم کشید و شوالیه کاپیتن گفت : منتهی چون من یکدست لباس در مقابل پنجاه دست میخواهم خواهش میکنم اعلیحضرت خود پرنس واهم مرحمت فرمائید

از استماع این کلمات لوئی سیزدهم غفلتا حرکتی کرد و شوالیه هم بخود حرکتی داد و گفت ؛ گمان میکنم اعلیحضرت تامل و تردیدی دارند و فکر می نمایند اما این خواهش چندان اهمیتی ندارد

شاه با تعجب و حیرت گفت : یکنفر پرنس ..

شوالیه جواب داد ؛ پرنس خیربلکه یکنفر مرد مثل من و سایر مردم

شاه با صدائی خشمگین پرسید: برای شما چه فایده دارد ؟

جوابداد: اعلیحضرت میخواهم او وا ازاد سازم

اگر چه امشب من شما را سرشار مرحمت و الطاف خود نمودم ولی زیاده روی میکنید و از خواهش شما سوء ظن برای من حاصل میشود

لوئی سیزدهم کلمهٔ سوء ظن را که همیشه بر تمام افکارش تفوق داشت بخاطر آورد و تلفظ نمود

شوالیه باسادگي وآرامي که منافات باحالت معمولی او داشت جواب داد : اعلیحضرت من چیزی بدتر از این نمیدانم که از خود مظنون باشم شما مرا شوالیه نامیدید و من بدبخت از رتبه شوالیه شاهی تنزل کردم وبدرجه شوالیه سخن چین و نمام رسیدم ... اعلیحضرت وقتی که من پرنس را توقیف کردم وامر نمودم که دنبال من بیاید اطاعت نمود و بدون هیچگونه شك و تردید براه افتاد زیراکه باو گفته بودم (از هیچ نترسید من خودرا مسئول حیوة شما میدانم) حالا پرنس در باستیل است و من تخلف قول خود نموده ام اعلیحضرت محبوس مرا بمن تسلیم نمائید والا قسم میخورم که باستیل را خراب خواهم کرد و او را بیرون خواهم آورد :

لوئي سیزدهم شانه هارا تکان داد وخندهٔ مهیبي نمود و برای دومین دفعه گفت : کاپیتان :

ازاستماع این سخن دوباره کاپیتن ارزان گردیدو بالهای آمال و آرزویش را شکسته دید ومشاهده نمود که اسباب خنده و تمسخر مردم شده و حال این که همیشه خیال داشته است

کسي جرئت نگاه کردن بصورت او نداشته باشد پس محزون و مغموم و دل شکسته بایستاد شاه جوان هم محض این که قدرت و اعتبار خود را ابابان برساند دندانها بهم فشرد و با صدای مخوفی گفت : مواظب باشید که شاید خود تان هم در باستیل محبوس شوید

این کلمات مثل ضربت شلاق بر شوالیه اثر کرد و بسرعت خود را بشاه رسانید که در آن موقع مي خواست از اطاق خارج شود وفرماني صادر نماید بعد سر را بجانب او خم کرده و برای اینکه ضعف و ناتواني اورا بخودش بفهماند گفت : اعلیحضرت هرگز نخواهید توانست مرا به باستیل فرستید اگرمایل باشید من خودم الان در تالار را باز میکنم وفریاد میزنم عالیجناب ها کدام یك از شما جرئت دارید شخصي که امشب مملکت فرانسه را نجات داده است به باستیل ببرید ؟ . .

شاه بلرزه در افتاد وکلماتي زیر لب گفت : و چند قدمي بقهقرا برگشت وشوالیه چنین گفت : اعلیحضرت من در را بازمیکنم وباکمال آرامي ازاطاق گفش کن میگذرم و هرگز یکقدم سریعتر از قدمهاي معمولي پیش نخواهم گذاشت شما شاه هستید ترك واو باب هستید بگوئید مرا توقیف کنند

همان لحظه دررا باز نمود و باچشماني خونین ولباني ازخشم و غضب لرزان دستي بپهلو زد وآهسته از میان جمعیت در باریان بگذشت .

در باریان از مشاهده کاپیتن راه باز میکردند وبه عزیزکردهٔ

جدید شاه تبسم میئمودند

درب کابینهٔ سلطنتی باز مانده بود لوئی سیزدهم چندقدمی جلو رفته بود که فرمانی صادر کند ولی صدا از گلویش بیرون نیامد وبا هردو دست حریر های یقه لباسش را محکم بگرفت وچنین می پنداشت که آن پارچهٔ نازك مانع نفس کشیدنش میشوندآ اوقت بیرنك وساکت وصامت بطرف صندلي رفت که خود را در آن اندازد در این اثناء شخصی در میانهٔ در نمایان گردید

این شخص کنسیني بود که چون خارج شدن شوالیه‌کاپستن را دیده وصداي گفتکو های تالار را شنیده بود وارد تالارگردید وبشاه نگاه کرد وگفت: مگر بر اعلیحضرت کسالتی عارض شده‌است؟ این بگفت وبدوخیز خود را در حضورشاه رسانیده همان لحظه‌شاه چشمها را باز نمود

مارشال فریاد بر آورد و گفت: هروار حاضر شو . . هروار . .

کنسیني پرسید اعلیحضرت! اعلیحضرت! چه کسالتي‌دارید؟ مگر چه اتفاق افتاده؟

شاه باصدائي لرزان جوابداد: این مرد!

مارشال نور حظ و سرور مخوفی در چهره اش درخشیدن گرفت وگفت: کاپستن را میفرمائید؟

شاه سخن خود را دنبال نمود وجوابداد: بمن فحش داده

کنسینی گفت : بشاه فحش داده است اعلیحضرت الآن خواهید دانست که مارشال دانکر چگونه در صدد توقیف شخصی که بشاه بی احترامی کرده است بر میاید .

شاه گفت : توقیفش سازید ونزد منش آورید . . اما باو صدمه نرسانید

ولی کنسینی از اطاق خارج شده بود ودر موقعی که درباریها بنای ناله وتاسف را گذاشته وهروار میخواست خونی شاهرا بگیرد لوئی با خود فکری کرد ومیگفت : آیا مادرم راست میگفت ؟ آیا کن سینی از باوفاترین مستخدمین من است ؟

چون شاه به کنسینی گفت : او را توقیفسازید قریب ۲۰ نفراز درباریها و اعیان مملکت شمشیر ها از غلاف کشیدند ودنبال کن سینی روان گردیدند در اطاق کفش کن کن سینی جلوی آنها را بگرفت و در دل گفت : این احمق ها او را نزد شاه خواهندآورد و از تقصیرش خواهد گذشت .

آن وقت در بحضار نمود وبصدای بلند گفت : آقایان شمشیرها در غلاف جای دهید وهیچ کس از جای خود حرکت نکند این کار بمن مربوط است هیچ کس بغیر از من نمیتواند بطرف شخصی که بشاه دشنام گفته دست دراز نماید .

کن سینی درباریان را مبهوت فداکاری خود گذاشت و از اطاق خارج گردید درحیاط قصر ریندالدو غرش کنان در انتظارایستاده بود کن سینی پرسید : چه کردید ؟

جواب داد : از قصر خارج شد مردمان ما او را از نظر محو نداشته اند عالیجناب اجازه میدهید حمله نمائیم ؟

گفت : نه هنوز بگذارید تا موقعش برسد حالا برویم سپس سر بطرف ربنالدو خم نمود آهسته گفت : بهر قیمتی باشد من میخواهم اورا زنده دستگیر نمایم .

فصل بیست و پنجم

جنگ در مهمانخانه هانری کبیر

شوالیه کاپستن در ساعت ده از لوور خارج گردید و با قدمهای سریع از میان ظلمت میگذشت گاهی پایش در روی زمین میلغزید زمانی غفلة می ایستاد و دستی بر پیشانی خود میزد کجا میرفت ؟

خودش هم نمیدانست ولی موها در بدنش راست ایستاده بود و بشدت نفس میزد و میرفت در یکی از کوچه هائی که می گذشت مردی باو تنه زد و گفت : یا کیسه پول و یا جان خود را تسلیم نمائید .

کاپستن با نهایت خشم و غضب کیسه خود را که مملو از مسکوک طلا بود از جیب در آورد و بشدت بر سر آن مرد زد که فوراً بر زمین نقش بست و گفت : بگیر این کیسه را به بینم اگر بتو وصلت داد من از زندگی خود صرف نظر میکنم .

آن راهزن که تا بحال چنین ثروتی در خود ندیده بود از جای

برخاست و گفت: متشکر مراحم عالیجناب هستم.

شوالیه رو براه نهاد و با خود گفت: دیگر پول بچه دردمن میخورد؟ ای رذل ای پست فطرت!

شوالیه این فحش و دشنامرا بخود نثار مینمود و بشاه و براه زن هیچکدام کاری نداشت در آن موقع بسیار خشمگین وغضب ناك بود ولی از خودش گله و شکایت داشت و با خودمیگفت کاش میگذاشتم کننده کار خود را انجام میداد آن وقت من هم صاحب مال و مکنت میشدم چطور توانستم شخصی که ادعای سلطنت می کند و تمام اهالی پاریس خواستار او هستند درلوور ببرم! فقط اتفاق باعث نجات مملکت گردید کاش زبان خود را نگاه می داشتم آن وقت یقینا اول شخص مملکت میشدم و نزد پدر ژیزل میرفتم و میگفتم دختر شما مرا دوست دارد و من هم او را دوست دارم حالا که من برای خود شخصی شده ام او را بمن دهید از چنگ یك نفر مارکی حقیر که کاری از دستش بر نمیاید نجاتش دهید

چون این کلمات را بگفت لرزش براندامش مستولی گشت و بایستاد چه مشاهده نمود که در کوچه باره رسیده است و در مقابل خانه ماری توشه میباشد و بدون اراده بدر خانه ژیزل آمده است!

پس با خود گفت: این جا آمده ام چه بکنم؟ مگر او زوجه من مار نیست؟ مگر بنا نبود که عروسی در نصف شب

سر بگیرد ؟ راست است او بمن گفت که مرا دوست دارد الان شاید منتظر وعده من باشد که او را از آن خود نمایم ؟

شوالیه دیگر راه امیدی نداشت حتی شاه هم دشمن او شده بود ؟

از مشاهدهٔ خانه چند قدم بقهقرا برگشت و با حالت مخصوصی که قلم از وصف آن عاجز است بدر نگاه نمود که بزحمت در ظلمت شب دیده میشد وبعد دوباره براه افتاد و چندین ساعت در راست وچپ و بالا وپائین کوچه ها گذشت و چند دفعه به خیالش رسید که خود را هلاك سازد چه در دل خیال میکرد و میگفت : اگر خود را بکشم چند روز زودتر از موقع معمول بدیدن اجداد و نیاکان خود نائل خواهم شد

شوالیه گمان نمیکرد که حقیقة مطلب هم همان است که گفته زیرا امیدانست لووینانس ومن تروال همیشه دنبال او بوده اند وثانیه از نظر محوش نداشته‌اند و منتظرند که در مکانی توقف نماید و سایرین را خبر نموده بخاك هلاکش اندازند در آن موقع تمام فکر و خیال شوالیه در این بود که مرگی که در خور مقام او باشد انتخاب نماید پس چندطریقه مردن را بسرعت از نظر خود گذرانیده وبالاخره گفت : یافتم !

آن وقت نفس زنان بایستاد وبا خود گفت : همان کاری که بشاه گفتم خواهم کرد من باعث شدم که یکی از بزرگان مملکت در باستیل افتاده حالا خودم باید در استخلاص و آزادي او

خوب خیالی بخاطرم رسید معلوم میشود سعادت بمن رو آورده است چون کلمه سعادت را بر زبان راند یاد نوکر خود افتاد و گفت : اما کوکولن کجاست من هر وقت این دزد متقلب را خواسته ام نبوده است لابد در انبار کندم مهمان خانه هانری کبیر رفته و در انتظار من است خوب است به آنجا روم

در ساعت ۵ صبح شوالیه وارد مهمان خانه هانري کبیر گردید که بکلي ساکت و آرام بود و ذی حیوتی در آن وجود نداشت پس فریاد برآورد و گفت برو اسبها را از مهمان خانه « بنآنگتر » بیاور هر قدر هم پول پیش تو مانده است بده . .

کوکولن ؟ کجا هستی ؟ چرا جواب نمی دهي کلویم پاره شد بکوشم و چون مجادلهٔ که با مستحفظین باستیل خواهم کرد یقینا باستیل فاتح نخواهد شد من بمقصود خود خواهم رسید یعنی بمرك با شرافتی از دنیا می روم ودو باره فتخار و شرافتی که بر باد دادم بچنك مي آورم

کوکولن در مهمان خانه نبود چون شوالیه این کلمات را بکفت خود را در روی تلی از کاه و یونجه که در اطاق زیر شیروانی بود انداخت چه بسیار خسته بود و میل مفرطی بخوابیدن داشت پس چشمان برهم نهاد اما همان لحظه نوري در آن کلبه محقر هویدا گردید و بصورت شوالیه افتاد

کا ستم: دشنامی د زبان والسو چشم میکشود

و بطرف روزنه اطاق نگریست همان لحظه لرزش بر اندامش مستولي گشت چه مشاهده نمود که سري در روزنه نمایان است و کاپیتن آنرا بشناخت و غرشي نمود گفت: رینالدو!

☆☆☆

کاپیتن یك خیز از جای بر خاست و بطرف روزنه روان گردید ولی سر رینالدو معلوم شده بود البته بخاطر می آوریم که این اطاق دو روزنه داشت یکی بطرف حیاط بود و به انتهای پله کان عمارت باز میشد و دیگری بطرف کوچه راه داشت رینالدو از روزنه اخیر نمایان شده بود

کاپیتن خم شده مشاهده نمود که رینالدو از نردبانی که بعمارت آویزان نموده بودند پائین میاید آنوقت نگاهي بکوچه انداخت و دانست بیست نفر مهمان خانه را محاصره کرده اند عابرین از چپ و راست ایستاده منتظرند وقوع حادثه که روی میدهد تماشا نمایند در بزرك مهمانخانه باز بود و شش نفر مرد بکشیك اشتغال داشتند شوالیه بطرف روزنه دیگر دوید و بحیاط مهمان خانه نظر انداخت و دید قریب ده نفر در رفت و آمد هستند شوالیه این ده نفر را بشناخت و دانست که هوا خواهان کن سینی هستند و خود مارشال هم در میانه آن ها وجود دارد.

رشیدی که از مخاطرهٔ ترک پیشن بینی مینمایند در اطراف اطاق ابتدا نظر انداخت و می‌خواست ثقبه یا کافی به بیند و خود را در آن مخفی سازد ولی بهیچوجه راه بجائی ادید آنوقت بفوریت و عجله تمام در مدت چند دقیقه در مقابل روزنه سنگری برای خود ترتیب داد یعنی صندوقی را در جلوی آن گذاشت و در پشت آن چند صندلی شکسته که یافت میشد قرار داد و دو تیر در عقب آن ها نصب نمود بعد خنجر خود را بدست چپ گرفت و با دست راست شمشیر از غلاف بیرون آورد بعد بطرف روزنه مقابل رفت و سر از آن برآورد و باصدائی خشن و مهیب گفت: کاپیتن حاضر است

از مشاهده کاپیتن سکوتی در بین طرفداران کن سینی حکم روا گردید کن سینی سر بلند نمود و خنده شومی نمود و لبهایش که از خشم و غضب کف نموده بود بحرکت آمد و خواست چیزی بگوید همان لحظه سایرین فریاد برآوردند هم اوست آن جاست...

کاپیتن گفت: سلام علیکم آقایان آدم کش.

کن سینی اشاره نمود و فی الفور سکوت برقرار گردید و گفت: به فرمان شاه مجبورید که پائین بیائید.

شوالیه جواب داد: فرمان خودم در همین جا می مانم

کن سینی غرش کنان گفت: شمشیر خود را تسلیم کن

جواب داد: شمشیرم را در شکم تو فرو خواهم برد

گفت: آقایان شاهد هستید که از فرمان شاه سرپیچی می

کند سلاح خود را حاضر کنید

همراهان کن سینی فریاد بر آوردند و جواب دادند:
الان هلاکش می کنیم: آن وقت باران فحش و دشنام از طرفین باریدن گرفت و کف از دهان کن سینی می ریخت و گروه مار شال از بی حوصلگی پا ها بر زمین می کوفتند و کاپیتن از فحش و دشنام خود داری نمی کرد و چون یقین داشت که باید بمیرد از ذکر هیچگونه عبارات خشن و ناملایمی که از زبانش می آمد کوتاهی نمی نمود یك مرتبه کن سینی فریاد بر آورد و گفت ... بروید

همان طور که شکارچی به سگان شکاری خود فرمان میدهد از صدای کن سینی هوا خواهانش حمله نمودند ویتالدو و پونترای در جلو بازرژ و لوویناس و شالابر و من نروال از دنبال او روان گردیدند و قریب ده نفر دیگر نیز از عقب آن ها به راه افتادند حمله وران با چشم های خونین و دهان های باز از پله ها بالا می رفتند و موها بر بدنشان راست ایستاده بود و شوالیه فحش و دشنام گویان انتظار ورود آنان را داشت غفلة فریاد های لعنت و نفرین و ضجه بر هوا بلند شد و متهاجمین بقهقرا بر می کشتند

کن سینی دانست شوالیه ضربات مهلکی بقشونش وارد آورده است آن وقت فرمانی که قبلا داده فراموش نمود وفریاد بر آورد وگفت: بکشید امانش ندهید پونترای ویتالدو لوویناس با زوژهت

کنید دلاوران عزیزم رشادت خود را بظهور رسانید هرکه امشش را برای من بیاورد هزار اشرفی طلا خواهد داشت . . ای بی‌تعصبها مگر چه اتفاق افتاده ؟ چون حمله وران بانتهای پله عمارت رسیدند خواستند یك مرتبه داخل روزنه شوند شمشیر کاپستن در آن موقع بکار افتاده ودر میان یك توده کوشت فرو میرفت وبیرون می آمد وسه نفر اولی مجروح شدند وخواستند مراجعت نمایند و از عقب اشیخی نا کهانی خود سایرین را نیز از پله ها پرتاب نموده بودند

کن سینی فریاد بر آورد و گفت : حقا که بی تعصب و ترسو هستید !

رینالدوهم با سایرین از ابتدای پله ها برزمین افتاده بود ولی در شجاعت هیچ نسبتی بسایرین نداشت بعلاوه حاضر بود خون خود را در راه اربابش بریزد از طرفی دیگر نفرت و کینه فوق العاده نسبت بکاپستن داشت پس لحظه خود را خم نمود وبعد با صدای آرامی گفت : عالیجناب قدري حوصله کنید من او را برای شما خواهم آورد ؟

آنوقت سر بلند نمود ووجد و شعف فوق العاده باو دست داد چه مشاهده کرد که شوالیه دیگر شمشیر در دست ندارد

﴿خاتمه قسمت دوم کتاب﴾

کتب جدید الطبع کتابخانه شرق

رمان ۸۱۳	دو جلد	۶ قران
مجادله آرسن لوپن	جلد	۳ «
احوال ابن یمین	جلد	۴ «
انقلاب روسیه	جلد	۲ «
مجموعه اقتصاد	جلد	۲ «
رساله رد بر طبیعیون	جلد	۱½ «
رساله حجاب	جلد	۱ «
ایلیاد همر	جلد	۵ «
رمان گاریبالدی «جلد اول»	جلد	۵ «
سلامان وابسال «جامی»	جلد	۴ «
شرح حال یغما	جلد	۲ «

رکامبول

مجلدات ۷ ـ ۸ ـ ۹ ـ ۱۰ جدیداً از طبع خارج شده و در کتابخانه شرق خیابان ناصریه و کتابخانه مروج کتابچی بازار بین الحرمین بفروش میرسد